



قبلا پرنده بودم

نویسنده: MK



مگر می شود پرنده ای فراموش کند که پرواز می کند!

MK



پیشگفتار نویسنده

سلام و درود به همه ی خوانندگان عزیز؛

از اینکه این کتاب را برای مطالعه انتخاب کردید، بسیار متشکرم و امیدوارم از خواندن آن لذت ببرید و مورد قبول شما واقع بشود. همچنین می خواستم دو نکته را که به نظرم حائز اهمیت است با شما خوانندگان عزیز به اشتراک بگذارم.

* این کتاب حاصل بیش از چهار بار ویرایش است پس اگر در حین خواندن کتاب با اشکالات قواعدی، نگارشی و املائی و... مواجه شدید صمیمانه از شما پوزش می طلبم.

* این کتاب داستانی است که توسط فلامینگو ها باز گو می شود، برای همین تمام مطالب آن علمی نیست و فقط بخشی از آن برگرفته از زندگی و خصوصیات فلامینگو ها است و بخش هایی از آن صرفا تخیل و بلند پروازی نویسنده می باشد.

و در آخر از تمام افرادی که به من در نوشتن این کتاب کمک کردند صمیمانه تشکر می کنم.

MK

فصل اول

یک صبح آفتابی دل انگیز بود. آفتاب مثل همیشه نورش را با سخاوت و بدون چشم داشت بر همه ی موجودات می تاباند. این مقوله برای تالاب زیبای دسته ی بزرگ "بال قرمزی ها" هم مستثنی نبود. افراد مختلف دسته کم و بیش بیدار شده بودند و آن روز بیشتر از هر روز دیگر مشغول فعالیت بودند. روز مهمی را پیش رو داشتند که برایشان از روز های قبل تفاوت زیادی داشت.

دلیسا¹ هم دقایقی بود که بیدار شده بود. با خوشحالی بال هایش را باز کرد و در میان انبوه هم دسته هایش پرواز کرد. او دختری پرشور و انرژی بود. شادی و شیطنت او همیشه کل دسته را به وجد می آورد. دلیسا عاشق پرواز بود و حاضر نبود آن را با هیچ چیز معاوضه کند. او برفراز تالاب پرواز کرد و به نیلوفر های زیبای روییده شده که فضا را دل انگیز تر کرده بودند نگاه کرد. او عاشق آن فضا و حال و هوایش بود.

...دلیسا بیدار شدی؟! این حرف را عمو کارسن² یکی از افراد میانسال دسته زد. او با همه ی جوان های دسته رفیق بود. جوان ها او را عمو کارسن صدا می زدند.

دلیسا لبخند زد_بله عمو کارسن صبح شما بخیر

_صبحت بخیر دخترم

¹ Delisa

² Karson

به این ترتیب سلام کردن صبحگاهی او شروع شد. در دسته او یکی از معروف ترین و خوش مشرب ترین افراد بود و همه با گرمی با او برخورد می کردند. دلپسا بعد از گشت صبحگاهی در تالاب به سراغ دوستان جوان خود رفت. خوب می دانست آنها را کجا پیدا کند. به محل پاتق آنها که در قسمتی از تالاب زیر یک درخت بود پرواز کرد.

جوان ها زیر درخت دور هم جمع شده بودند و در حال گفتگو و یارکشی برای بازی خداحافظی (از محل اقامتشان) بودند. دلپسا به درخت نزدیک شد. دن³ اولین نفری بود که متوجه او شد.

هی بچه ها دلپسا هم اومد. با این حرف دن همه به مسیری که او سرچرخانده بود نگاه کردند.

کیسی⁴ (یکی از دوستان دلپسا) گفت: «به به... اینم از گل دستمون دلپسا، صبح بخیر خانم»

دلپسا به محل رسید، روی دویا فرود آمد و با خنده گفت: «صبح همگی بخیر»

بک⁵ شاخ ترین پسر دسته که از نظر جثه هم بزرگ تر از بقیه بود جلو آمد. همه می دانستند که بک از دلپسا خوشش می آمد ولی دلپسا هر دفعه به هر بهانه ای او را می پیچاند. بک نگاهش را به دلپسا دوخت و بدون این که نگاهش را بردارد گفت: «خوب بچه ها فکر کنم دیگه گروه تکمیله بریم که داشته باشیم بازی خداحافظی رو.» همه جیغ و فریادی از روی شادی کشیدند.

دلپسا همان موقع از کیسی پرسید: «همه اومدن؟ من آخرین نفر بودم؟»

کیسی پوزخندی زد. به نظرت هنوز کی نیومده؟

دن پشت بندش گفت: «خدای تنبل ها، عالیجناب آریک»⁶

دلپسا زمزمه کرد: «طبق معمول» و رو به جمع گفت: «شما برای بازی آماده شید من میارمش» و با این حرف از زمین بلند شد و به طرف خوابگاه آریک پرواز کرد. قبل از این که خیلی دور شود صدای بک را شنید. ولش کن آریکو بابا، اون احمق به درد بازی نمی خوره

دلپسا بدون توجه به حرف بک راهش را ادامه داد و در دلش گفت: «اون که به درد هیچ کار نمی خوره تویی نره خر»

دلپسا به خوابگاه آریک نزدیک شد. آریک را دید که روی یک پا آرام خوابیده بود. از همان جا هم دلپسا می توانست بفهمد که چقدر آریک از خواب نازش لذت می برد. دلپسا دلش ضعف رفت برای شیطنت کردن. چیزی به ذهنش رسید که خوشحالی را به چهره او آورد. پیش خودش گفت: «حالا نشونت میدم خابالو» و با گفتن این حرف به سمت آریک خیز برداشت. هدفش دقیقاً برخورد با آریک بود!

آریک که در خوابی ناز فرو رفته بود با صدای برخورد سریع و مداوم بال های دلپسا به هم و بادی که به صورتش اصابت کرد (که در اثر بر هم زدن جو ایجاد شده بود) به سختی چشمانش را کمی باز کرد تا ببیند چه خبر است. ناگهان چشمان خوابالودش با دیدن دلپسا که با سرعت به سمتش می آمد بیش از حد باز شد و با وحشت گفت: «نه..نه..نه..جان من..یه لحظه..» هنوز حرفش تمام نشده بود که دلپسا محکم به او برخورد کرد و بعد به طرف بالا اوج گرفت. آریک که در اثر آن ضربه ی خیلی محکم تعادلش را از دست داده بود از پشت به زمین افتاد.

آب تالاب روی صورت و کل بدنش پاشید. آریک بیچاره هاج و واج به موقعیت خود در تالاب نگاه انداخت. هیچ چیز به ذهنش نرسید جز اینکه الان دیگر کاملاً خواب از سرش پریده بود. صدای خنده دلپسا را شنید. دلپسا سمت چپ آریک و

³ Den

⁴ Casi

⁵ Beck

⁶ Aaric

رو به او ایستاد. از دیدن چهره ی خیس شده و مخصوصا درمانده او بیش از پیش خندید. آریک دیگر نشستن را جایز نمی دانست و با کلی آه و ناله بلند شد. سرش را به طرفین تکان داد تا آب از روی موهایش بیرون بریزد.

آریک درحالی که باسنش را می مالید گفت: «آخ آخ آخ ... باسنم ، دستت درد نکنه دلیسا خانم» دلیسا از این حرف بیشتر خندید.

__ آره بخند نوبت ما هم میرسه

__ آخه به تو هم میگن فلامینگو، چرا انقدر می خوابی آبرومون رو بردی بابا همینکه همیشه باید آخر از همه به زور بیدارت کنند. بعد با خنده اضافه کرد: « به قول کیسی میانگین خواب ما به خاطر تو زیاد شده باید تو رو از داده ها حذف کنند!»

آریک که یک ذره از حرف های او را متوجه نشده بود با حواس پرتی پرسید: «چی زیاد شده ، چی کار کنند؟»

دلیسا پوفی کشید _هیچی بابا.. ولش کن، بجنب بریم که بچه ها منتظرند

آریک که در حال تف زدن به موهایش بود، گفت: «منتظر ما برای چی؟» بعد که انگار خودش جوابش را پیدا کرده باشد گفت: «اوه اوه ..بازی خداحافظی بزن بریم که دیر برسیم دخلمون اومده»

__دخل شما اومده جناب و با این حرف دلیسا بال هایش را باز کرد و از زمین بلند شد. آریک به تبعیت از او از زمین بلند شد و گفت : «بله خانم یادم نبود شما گل سر سبد دسته هستید.»

دلیسا فقط خندید و نیم نگاهی به آریک انداخت. آریک که اصلا نشان نمی داد از توجه همیشگی دلیسا به خود ذوق مرگ می شد،گفت: «سر صبحی هیچی نخوردیم»

__فک کردی ما خوردیم ، بجنب عقب نمونی

__درست پشت سرتم

تمام جوان های دسته دور هم جمع شده بودند. دو گروه بزرگ را تشکیل داده بودند. عمو کارسن به عنوان داور بازی انتخاب شده بود. فلامینگو های جوان بازی فوتبال را هر دفعه به عنوان بازی خداحافظی از محل اقامتشان انجام می دادند. برای هر گروه به جای یازده بازیکن بیست و دو بازیکن قرار داشت و به جای یک دروازه برای هر گروه دو دروازه قرار داشت. یکی پایین روی زمین (بین دو سنگ) و یکی هم بالا که مسلما شباهتی به دروازه نداشت، درخت را به عنوان دروازه انتخاب می کردند، که اگر توپ به شاخه های درخت گیر می کرد گل محسوب می شد. از بیست و دو بازیکن یازده بازیکن در پایین (روی زمین) و یازده بازیکن بالا (در حال پرواز) قرار داشتند که مداوم بازیکن های زمینی با هوایی با هم تعویض می شدند(حتی دروازه بان ها). اما با این همه یک توپ بین تمام این بازیکن ها رد و بدل می شد، که در مقایسه با بازی فوتبال عادی جای مانور بیشتری داشت.

سوت بازی را عمو کارسن زد. توپ که دست بک روی هوا بود به سمت دن پرتاب شد(پاس داده شد) و به این ترتیب بازی شروع شد.هم زمان با شروع بازی آریک که نزدیک دروازه پایینی ایستاده بود به خود غرید: «صد بار بهشون گفتم فوتبال یازده نفرست نه بیست و دو نفره!»

دلیسا که نزدیک آریک بود سقلمه ای به پهلوی آریک زد _غرغر نکن اینجوری بخوای حساب کنی باید یک دروازه داشته باشیم نه دوتا.

__اوف اصلا نمی فهمم فوتبالی که کل جهان بازی می کنند چه اشکالی داره که ما این روش نوین رو ابداع کردیم(این حرف را با طعنه زد) همه دارند به ریش ما می خندند.

دلیسا به آریک گوش زد کرد: «حواست باشه بازی شروع شده ها ، مثلا مدافعی»

آریک بدون توجه به حرف دلیسا گفت: «جان تو راست میگم، چند وقت پیش از باب⁷ تو دسته ی پلیکان ها شنیدم که می گفت کل دسته پرنده ها ما رو مسخره می کنند ، کم مونده فقط عکسمون رو به عنوان بازیکن ها ی عجیب فوتبال تو اینترنت بگذارند.»

دلیسا که کلمه ی جدیدی به گوشش خورده بود برگشت به طرف آریک_ تو چی بگذارند؟!

آریک که توسط سوال دلیسا غافل گیر شده بود من من کرد: «!..خب..همون چیز مستطیل شکلی که مدام تو دست آدم هاست و بهش مثل جغد زل می زنند.»

کیسی که ناخواسته صدای آریک را شنیده بود گفت: «اون که موبایله خنگه!» و بعد رو به دلیسا اضافه کرد: «چی میگه این؟»

دلیسا سرش را به طرفین تکان داد_ اگه تو فهمیدی چی میگه من هم فهمیدم!

و با این حرف به سمت بالا پرواز کرد تا جایش را با بازیکن بالایی تعویض کند و وارد بازی شود.(توپ در بالا در حال گردش بود.)

بیست دقیقه از بازی گذشت که توپ بالاخره دست آریک افتاد. آریک غافل گیر شد چون انتظارش را نداشت! (معمولا به خاطر تعداد زیاد بازیکن و بازی بد او ، توپ زیاد به او پاس داده نمی شد.) آریک با گیجی سرش را بالا گرفت، دن و دلیسا در حال داد زدن "پاس ..پاس" بودند و بک هم درحال جر دادن حنجره خود و داد زدن "پاس" بود. آریک بدون فکر به ایلر⁸ (یکی از بازیکن های حریف) پاس داد که درست مقابل دروازه آن ها قرار داشت. ایلر هم از این فرصت استفاده کرد و با شوت راحتی گل قشنگی را به ثمر رساند، به این ترتیب تیم حریف یک هیچ از آن ها جلو افتاد.

بک که کاپیتان گروه بود با عصبانیت به طرف آریک آمد.

_چی کار میکنی؟ به حریف پاس می دی؟

آریک هم که از داد بک عصبی شده بود سینه سپر کرد و جلو آمد

_من دارم چی کار می کنم..هان؟! خودت چی که از اول بازی هی داری توپ ها رو لو میدی، مثلا بهترین بازیکنی!

_من لو میدم ، حالا بهت نشون میدم!

همان لحظه دلیسا که حدس زد دعوای لفظی آن ها ممکن است هر لحظه به فیزیکی مبدل شود دخالت کرد و بین آن دو قرار گرفت.

_خیله خوب..بس کنید فقط یه اشتباه کوچیک بود..بک برو سر جات ..آریک تو هم بهتره از بازی بری بیرون

آریک اول از حرف دلیسا یکه خورد ولی بعد پوفی کرد و بی تفاوت از زمین خارج شد و گوشه ای ایستاد. بک با طعنه رو به دلیسا گفت: «خوبه باز این دفعه طرفشو نگرفتی ، نگفتم به درد بازی نمیخوره»

دلیسا بدون جواب دادن به حرف بک از جلوی او رد شد و در موقعیت خود در زمین ایستاد.

به این ترتیب بازی بدون حضور آریک و با حضور یک جایگزین تا آخر ادامه پیدا کرد و با برد دو بر یک گروه بک به پایان رسید.

⁷Bob

⁸Eller

بعد از اتمام بازی بک پیش آریک که همان طور گوشه ی زمین ایستاده بود رفت.

__ به خاطر دست گل تو کارمون زیاد شد ولی خب در آخر بردیم

__! ... پس خوش به حالت

بک پوزخندی زد و از آریک فاصله گرفت، پشت بندش دلیسا پیش آریک آمد.

__ از حرفم که ناراحت نشدی؟ مجبور بودم اون طوری بگم وگرنه ...

آریک پوفی کرد __ نه بابا... ناراحت چیه.. فقط یکی دم بک رو بچینه خیلی خوب میشه

همان لحظه کیسی و دن به آن ها ملحق شدند. دن __ با این اخلاقی تازه ادعای رهبری دسته رو هم داره

کیسی __ تو خواب ببینه

وقت حرکت فرا رسید. تمام افراد آماده حرکت بودند و در محل مشخصی در نزدیک تالاب جمع شده بودند. رهبر دسته فنتون⁹ که نسبت به بقیه اعضای دسته مسن تر و باتجربه تر بود به جمع ملحق شد. فنتون رهبر خوب و فرد شوخ طبعی بود که همیشه هوای کل دسته را داشت.

با لبخند روی بلندی ایستاد و خطاب به جمع گفت: «خب همه آماده اید؟ جون ها بازی خدا حافظی رو انجام دادید؟» بعد همان لحظه رو به آریک کرد و گفت: «شنیدم گل کاشتی پسر» و چشمکی زد که باعث خنده ی جمع شد.

آریک در دلش گفت: «فقط مونده بود تو طعنه بزنی پیرمرد»

بک همان لحظه گفت: «قربان ، چشمتون خوب میبینه ، برای جهت یابی نیاز به راهنما ندارید ، اگه کمک خواستید تعارف نکنیدها!»

فنتون به شوخی بک خندید و در جواب گفت: «نه پسر.. هنوز انقدر ناتوان نشدم» و بعد ادامه داد: «اگه همه آماده اند حرکت می کنیم، هوای کوچک ترها رو داشته باشید» و به دنبال این حرف از زمین بلند شد و گفت: «به سوی شانندی لند»¹⁰

بقیه ی فلامینگو ها دنبال او از زمین بلند شدند و گفتند: «به سوی شانندی لند»

آریک کم کم احساس خستگی می کرد. نزدیک هشت ساعت بود که در حال پرواز بود، و حالا احساس خستگی و تشنگی می کرد. مدام در دلش می غرید، نور شدید آفتاب هم بهانه ای شده بود تا او را بیشتر کلافه کند. انقدر در افکارش غرق بود که متوجه نشد بک کی کنار او قرار گرفت.

__ می بینم بعضی ها خسته شدند. اگه دیگه نمیتونی پرواز کنی تعارف نکن به دسته بگم برای تو هم که شده وسط اقیانوس یه جایی برای استراحت پیدا کنند.

و بعد انگار که جک خنده داری گفته باشد، بلند بلند شروع کرد به خندیدن.

__ برو بک حال و حوصله تو رو ندارم میزنم لت و پارت می کنما!

بک صدایش را نازک کرد و به حالت تمسخر گفت: «وای که چقدر ترسیدم»

⁹ Fenton

¹⁰ Shandy land

و با این حرف از آریک جلو زد. دلپسا که درست پشت سر آریک بود به او نزدیک شد و گفت: «ولش کن از خودبینی زیاد رنج می بره!»

آریک با افسوس سر تکان داد_من که کاریش ندارم آگه سر به سرم نزاره.

کیسی به آنها ملحق شد و گفت: «آگه متوسط سرعت خودمونو شصت کیلومتر در ساعت بگیریم الان حدود هشت ساعته که داریم پرواز می کنیم، به علاوه اینکه کلا چهارصد و هشتاد کیلومتر هم راه داریم.»

و با گفتن این حرف به آنها نگاه کرد که پرسش گرانه به او خیره شده بودند.

آریک پرسید: «خب؟!»

_خب یعنی داریم می رسیم دیگه

با شنیدن این حرف دلپسا زد زیر خنده، آریک هم پوفی کرد و گفت: «اینو می تونستی از همون اول بگی»

همان لحظه دن به آن ها نزدیک شد.

_مثل اینکه کیسی درست گفت اونجارو نگاه کنید

دلپسا و آریک هر دو به جایی که دن اشاره کرده بود نگاه کردند. دلپسا با دیدن دوباره شانندی لند با خوشحالی خطاب به آریک گفت: «آره ببین آریک رسیدیم اوناهاش ..جونمی جان!»

و با این حرف سرعتش را زیاد کرد و از همه ی هم دسته هایش جلو افتاد تا سریع تر به خشکی برسد. آریک صدایش را بلند کرد تا به دلپسا برسد و گفت: «صبر کن با دسته بریم..چه عجله ایه»

ولی دلپسا بدون توجه به او از دسته جلوتر رفت. او که دقایقی پیش خسته بود الان احساس شادی زیادی می کرد و تمام خستگی خود را از یاد برده بود.

شروع به پرواز بر فراز خشکی کرد. با شیطنت از این طرف به آن طرف پرواز می کرد. می چرخید و آواز می خواند. با سر و صدای او بقیه ی جوان های دسته و کوچک تر ها هم ترغیب شدند به او بپیوندند. آریک زیر لب گفت: «انگار اولین بارشه میاد اینجا....»

کیسی با خنده گفت: «دلپسا است دیگه..همیشه همین طوره»

کل دسته از شادی و خوشحالی او به وجد آمدند.فتون که جلوی دسته پرواز می کرد، با خنده رو به یکی از افراد میانسال دسته گفت: «جوونی هم عالمی داره ها..چقدر هم پر انرژی اند.»

دسته حالا بر فراز خشکی پرواز می کرد. جوان ها بیشتر از پیش سر و صدا می کردند و با ذوق دنبال هم می کردند.

دلپسا که دید آریک قصد ندارد از دسته جدا شود به سمت او پرواز کرد و وقتی به او رسید دورش چرخ زد.

_بجنب آریک، یالا..بیا یه گشتی بزنیم

آریک با بی میلی گفت: «ما که هر سال میایم اینجا چیش جالبه نمی دونم»

_بجنب پیرمرد،زود باش..غر نزن

با تشویق دلپسا آریک هم به بقیه پیوست.آریک چشمانش را برای مدت کوتاهی بست. نسیم خنکی به صورتش خورد که او را شاداب تر کرد. با لذت به درختان و جنگلی که در حال عبور از آن بودند نگاه کرد. واقعا چشم نواز و زیبا بود.

دلپسا کنار او قرار گرفت_قشنگ نیست؟!!

آریک نیم نگاهی به او انداخت چرا..قشنگه، خیلی.

دلیسا خنده ی ریزی کرد و درحالی که آریک حواسش به او نبود، ضربه ی ناگهانی ای به او وارد کرد. آریک که انتظار همچنین ضربه ای را نداشت تعادل خود را از دست داد و با صدای آخ بلندی به پایین رفت.

دلیسا از دیدن این صحنه خنده ی بلندی کرد. کلا عاشق سربه سر گذاشتن آریک بود. به قول کیسی کل دسته عاشق این کار بودند.

آریک که درحال سقوط بود سعی کرد تعادل خود را بدست آورد تا به درختان برخورد نکند. به سختی خود را که به سمت چپ کج شده بود صاف کرد و بال هایش را باز کرد و قبل از اصابت با درختان خود را نجات داد!

آریک بعد از اینکه خود را از مهلکه نجات یافته دید، نگاهی به دلیسا که بالای سر او در حال پرواز بود، کرد و در صدد تلافی کار او بر آمد. آریک با گفتن "حالا دارم برات دلیسا خانم" دنبال او افتاد. دلیسا جیغ کشان به سرعت شروع به فرار از دست آریک کرد و با عبور پی در پی از بین درختان سعی در فرار از دست آریک داشت.

آریک با خنده گفت: «حسابتو می رسم منو می ندازی..»

دلیسا با ذوق داد زد: «عمر!..»

__ که عمر ا هان..حالا می بینیم..

و با این حرف سرعتش را زیادتیر کرد تا به دلیسا برسد. دلیسا که متوجه شد آریک به او نزدیک شده است، او هم سرعتش را زیاد کرد و با خنده گفت: «بپا نخوری به درختا پیرمرد..»

آریک__ تو نگران خودت باش یه وقت به دست من نیفتی..

دلیسا باز خندید. آریک که انگار تازه حواسش جمع شده باشد خطاب به دلیسا گفت: «میگم حالا چرا انقدر پایین پرواز می کنیم..بریم بالا بهتر نیست..»

__ چیه می ترسی درختا بخورنت ! نترس..

__ نه آخه..

قبل از این که حرف آریک تمام شود، دلیسا به یک نخ کار گذاشته شده بین دو درخت برخورد کرد که باعث کش آمدن نخ شد، قبل از اینکه متوجه شود به چه چیزی برخورد کرده است توری بزرگ که روی درخت کار گذاشته شده بود، روی دلیسا افتاد و او به زمین افتاد.

آریک که آن صحنه را دیده بود بهت زده زمزمه کرد: «یا خدا..اون..تله ی چه حیوونیه!» و قبل از اینکه ذهنش فرصت فکر کردن داشته باشد، سریع به طرف دلیسا پرواز کرد. دلیسا وحشت زده داد زد: «آریک..آریک..»

آریک به او رسید، با ترس و نگرانی سعی در رها کردن تور از روی او با منقارش و پنجه های پاهایش داشت. دلیسا که از ترس گریه اش گرفته بود گفت: «آریک..تو رو خدا..نجاتم بده..آریک»

__ دارم تمام تلاشمو می کنم ..آروم باش..

با سر و صدای آنها افراد دسته متوجه آنها شدند. فنتون بلافاصله به طرف پایین پرواز کرد و کل دسته هم به تبعیت از او به پایین پرواز کردند.

همین که دسته به آنها رسید، فنتون مردی را دید که به آنها نزدیک می شد داد زد «یه عده جلوی اون آدم رو بگیرید نگذارید نزدیک بشه..»

بعضی از جوان ها به رهبری بک به طرف مرد هجوم آوردند که مانع رسیدن مرد به تله شوند. آن مرد با دیدن آن همه فلامینگو که با سرعت به طرفش می آمدند از ترس خود را به زمین انداخت. فلامینگو ها دوباره او را گرفتند و بار دیگر از طرف دیگر به او حمله کردند.

فنتون و بقیه فلامینگو ها سعی در رها کردن دلیسا داشتند. با کلی مشقت موفق به رها کردن او شدند. فنتون همان لحظه داد زد: «همه برید بالا..بالا زودتر..»

با گفتن این حرف تمام فلامینگو ها به طرف بالا پرواز کردند. آریک هم مانند بقیه در حال اوج گرفتن بود که متوجه شد بک با مرد درگیر شده و مرد او را از پایش گرفته بود و بک سعی در رها کردن پایش از دست آن مرد داشت. همان لحظه مرد او را به پایین کشید. آریک دیگر نگاه کردن را جایز ندانست و به طرف مرد حمله ور شد. مرد که انتظار همچین چیزی را نداشت با ترس بک را رها کرد و دوباره خود را به روی زمین انداخت.

بک بعد رها شدن پایش سریعاً به طرف بالا پرواز کرد. آریک هم که موفق به رها کردن بک شده بود، او هم خواست به طرف بالا پرواز کند که با آدم ها دیگری که از روبرو به او و آن مرد نزدیک می شدند مواجه شد. او که انتظار همچین چیزی را نداشت وحشت زده خود را کج کرد تا قبل از برخورد با آنها از بینشان عبور کند، موفق هم شد، اما چون حواسش به جلو نبود با درخت روبرویش برخورد کرد و در اثر برخورد بی هوش روی زمین افتاد.

دلیسا که لحظه ی افتادن آریک به روی زمین او را دیده بود، داد زد: «آریک..»

با داد او فنتون و بقیه که حالا به بالا رسیده بودند متوجه آریک شدند. فنتون و دلیسا و چند نفر دیگه قصد داشتند به سمت آریک پرواز کنند که یکی از افراد میانسال دسته جلوییشان را گرفت.

بی هوش افتاده روی زمین، کاری نمی تونیم بکنیم..اونجا رو نگاه کنید.

فنتون و بقیه به مسیری که آن فلامینگو نشان داد، نگاه کردند. آن آدم ها همراه با آن مرد نزدیک آریک شدند.

همان فلامینگو کاری از دستمون بر نیامد، تعدادشون هم زیاد شده، حمله بهشون فقط تلفات رو بیشتر میکنه..امکان نداره بتونیم نجاتش بدیم..بدتر تعداد بیشتری اسیر یا کشته می شوند..

فنتون به آن فلامینگو نگاه کرد. درست می گفت. با اینکه عمیقاً هیچ کس نمی خواست او را آنجا رها کند اما چاره ی دیگری نداشتند.

با افسوس سری تکان داد و دستور داد فلامینگو ها به سمت بالا پرواز کنند، از رفتن دلیسا هم پیش آریک خودداری کردند و مجبورش کردند با دسته به بالا پرواز کند و ناچاراً او را همان جا رها کردند.

آریک آرام چشمانش را باز کرد. سرش به شدت درد می کرد و احساس گیجی می کرد. سعی کرد از جایش بلند شود. به سختی روی دو پا ایستاد و به اطراف نگاهی انداخت. حیاط بزرگی که دور تا دورش را گیاه پوشانده بودند و در وسط آن چیزی مانند یک آبگیر (برکه) کوچک قرار داشت. خوب که نگاه کرد حیاط توسط حصارهای بلندی محافظت شده بود. آریک از این که خودش را در جایی بسته پیدا کرد ترسید. بال هایش را باز کرد و به بالا پرواز کرد اما سرش به حصارهای سقف خورد. آریک بیشتر وحشت کرد و شروع به زدن خود به حصار ها کرد تا راه نجاتی پیدا کند. یک بار دوبار چندین بار این کار را تکرار کرد اما نتیجه ای نداد و او خسته به روی زمین فرود آمد. درمانده تصمیم گرفت بار دیگر اطراف را دقیق نگاهی بیندازد. روبرایش در ورودی حصار بود که بیرون از آن منتهی می شد به فضای بازی که انتهای آن خانه ای قرار داشت که حدس زد خانه همان آدم هایی باشد که او را گرفتند. سمت راستش خارج حصار هیچ چیز خاصی وجود نداشت ولی سمت چپ در بزرگی بعد از حصار بود که کاملاً توسط چندین قفل بسته شده بود. پشت سرش داخل حصار ورودی ای بود که منتهی به فضای بسته تری می شد. از رفتن به داخل آن اجتناب کرد و بار دیگر داخل حصار را نگاهی انداخت، تنها شئی که داخل حصار بود بشکه نسبتاً بزرگی بود که گوشه ی حصار سمت چپ قرار داشت. به سمت آن رفت و سرش را بلند کرد تا داخل بشکه را ببیند. فایده ای نداشت، در بسته بود. از روی زمین بلند شد

و در بشکه را با پاهایش هل داد تا در به زمین بیفتد. هر چند برای او خیلی سنگین بود اما با هر مشقتی بود آن را روی زمین انداخت و روی لبه ی آن ایستاد. به محض دیدن داخل بشکه سیاهی داخلش چشمان آریک را زد. با خودش گفت: «این دیگه چیه.. چقدر سیاهه» همان لحظه متوجه چسبندگی در زیر پاهایش شد. پای راستش را بالا آورد و با بدخلقی گفت: «این دیگه چیه... چقدر چسب..» قبل از این که حرفش تمام شود پایش لیز خورد و روی بشکه نیم خیز شد. احتمال می داد هر لحظه داخل بشکه بیفتد. نهایت تلاشش را برای جلوگیری از افتادن داخل آن کرد و مدام بال زد. درست در زمانی که احساس کرد داشت داخل بشکه می افتاد به عقب کشیده شد و محکم به روی زمین پرت شد. با خودش زمزمه کرد: «خب حداقل بهتر از افتادن تو بشکه بود.»

بالش را به باسنش گرفت و بلند شد. سرش را بالا گرفت به فردی که روبرویش بود بهت زده و خوشحال نگاه کرد. فلامینگویی درست مثل خودش هم نوع خودش! انقدر خوشحال و شگفت زده بود که نمی دانست چه بگوید. فلامینگویی که روبرویش بود کمی مسن بود و لبخندی به لب داشت و با غرور او را نگاه می کرد. پشت سر او دو فلامینگو نسبتاً درشت هیکل ایستاده بودند. در نگاه اول هم می شد فهمید که پیر مرد سر دسته آن ها بود. آریک با خوشحالی بالش را جلو آورد

__ آریک هستم از دسته بال قرمزی ها، نمی دونید چقدر خوشحالم شما رو می بینم فکر کردم اینجا تنهام

پیرمرد خندید و بالش را برای دست دادن جلو آورد _ بلتون¹¹ هستم مسئول هپی لند¹² خوشبختم

آریک گیج پرسید _ هپی لند؟!

پیرمرد با سرش اشاره کرد " اینجا"

__ تا حالا اسمشو نشنیده بودم

__ از الان بیشتر آشنا می شی، بیا بریم داخل ببین چی در انتظارت (همون ورودی که آریک در نگاه اول از رفتن به داخلش اجتناب کرده بود)

و با این حرف او را به داخل هدایت کرد.

آریک کنجکاو پرسید: « آهان پس این در پشتی محل اقامت شماست »

پیرمرد سرش را به معنی تایید تکان داد.

آریک با بالش به طرف در بزرگی که سمت چپ حصار بود اشاره کرد _ اون در بزرگ برای چیه؟!

__ اون دری که جلوت دیدی منتهی میشه به خانه آدم ها که اصلاً توصیه نمی کنم اونورا آفتابی بشی بهش میگوین در اصلی، اون در بزرگه هم که پرسیدی مکتی کرد و خندید _ بعدا خودت می فهمی

__ ما اینجا گیر افتادیم نه؟!

__ خب آدم ها ما رو آوردن اینجا ولی اینجوری نیست که ازش بدت بیاد عاشق اینجا می شی

و با گفتن این حرف او را به داخل برد و گفت: « اون بال هات رو هم هی باز نکن، جامون انقدر بزرگ نیست که جای این حرکات رو داشته باشه»

¹¹ Belton

¹² Happy Land

هیچ راه فراری نیست؟ آریک این سوال را درحالی پرسید که در حال عبور از یک راهروی کوتاه و عریض بودند. بلتون بدون جواب دادن به سوالش با سر به جلو اشاره کرد. آریک سرش را چرخاند و از چیزی که با آن روبرو شد شگفت زده شد. داخل سالنی شده بودند که پر از فلامینگو های گوناگون از انواع نژاد ها بود. آریک اصلا فکرش را هم نمی کرد انقدر فلامینگو در آنجا زندگی کند. بلتون او را به جلو هل داد. آریک نگاهی دقیق تر به اطراف انداخت. یک سالن بزرگ با کلی وسایل گوناگون که آریک تا حالا در عمرش ندیده بود. هر کسی آنجا مشغول کاری بود و خلاصه سرش گرم بود. هر کسی بلتون را می دید با او سلام گرمی می کرد. بلتون آریک را به سمت میزی که اکثرا فلامینگو های درشت جثه (از نظر نژادی "بزرگ") بودند هل داد.

یکی از آنها_هی بلتون کجا بودی؟ دوباره شرط بندی کردیم، تو هم هستی؟

_مهمون تازه داشتیم باید می رفتم خوش آمد گویی

یکی از فلامینگو ها جرئه ای از چیزی که آریک هیچ نظری درباره اش نداشت خورد و نگاهی به آریک انداخت_می گفتند یه مهمون جدید می خواد بپاد پس تویی

یکی دیگه از آنها گفت_از چه دسته ای هستی؟

آریک_بال قرمزی ها

او هومی کردو سرش را به معنی "فهمیدم" تکان داد.

آریک نگاهش افتاد به چیزهایی که روی میز بود، اصلا نمی دانست آنها چیست.

همان فلامینگو اولیه دوباره پرسید: «می خوای تو هم تو شرط بندی ما بیای؟»

آریک با گجی گفت: «هان؟!»

بلتون همان لحظه مداخله کرد: «بیخیال بنسون¹³ تازه اومده بذار یه دوری این اطراف بزنه»

بعد رو به آریک گفت: «برو یه دوری بزن فکر کنم خیلی کنجکاو باشی ببینی اینجا چه خبره»

آریک سری تکان داد و از آن ها دور شد. به اطراف نگاهی انداخت. اولین چیزی که چشمانش را گرفت نور های رنگی مختلف بودند که فضا را رنگی کرده بودند. گوشه ای از سالن عده ای از فلامینگو ها در حال رقص بودند کمی آن طرف تر میز های مختلفی وجود داشت که سر هر میز چهار پنج نفر نشسته بودند و بعضی ها در حال گفتگو و بعضی مشغول و متفکر در حال کاری بودند که آریک هیچ نظری درباره اش نداشت. بعضی افراد هم مدام چیزی می نوشیدند و بعضی چیزی دود می کردند که آریک درباره آن هم نظری نداشت فقط وسط سالن شگفت زده و متحیر ایستاده بود. دلش می خواست تمام آن ها را امتحان کند و ببیند چیست. کمی هم خجالت می کشید که با آن سنش هیچ کدام از آنها را ندیده بود. چیزی که بیشتر از همه توجهش را جلب کرد باری بود که فلامینگو ها از آن نوشیدنی می گرفتند. با خودش فکر کرد "خب بالاخره باید از یه جایی شروع کنم" و با این فکر به طرف بار رفت و روی صندلی نشست.

مسئول بار به طرف او آمد و روبرویش ایستاد_تازه واردی؟ تا حالا ندیده بودمت

آریک من من کنان_آ..آره تازه واردم

_خوش آمدی خب حالا چی می خوری؟ البته فکر نکنم تاحالا چیزی رو امتحان کرده باشی

_نه

_بیا بگیر با این شروع کن

¹³ Benson

__این چیه؟

__شراب .. بخور ببین چه طوره

آریک با احتیاط نوکش را به نوشیدنی زد. به نظرش خیلی تلخ می آمد__ آه این دیگه چیه

مسئول بار خندید__ بهش عادت می کنی پسر معرکست، البته انواع طمع ها رو داریم ها ..اگه خواستی

قبل از اینکه آریک چیزی بگوید صدایی او را متوقف کرد.

__هی تازه وارد!

آریک سرش را به سمت راست چرخاند. چهار دختر چند صندلی آن طرف تر نشسته بودند و به او زل زده بودند. آریک از دیدن آن ها دست پاچه شد و من من کنان سلام کرد

__س.سلام

یکی از آن دختر ها پرسید: «اسمت چیه؟»

__آ..آریک

آریک آب دهنش را قورت داد، دست خودش نبود اما به دختر ها زل زده بود . به نظرش آن ها خیلی عالی بودند. همان دختری که از او اسمش را پرسیده بود به طرف آریک آمد. آریک از هیجان تپش قلبش بیشتر شد. دختر به بار تکیه داد طوری که روبروی آریک ایستاد و با لبخند گفت: «میگم چطوره امشب بیای با ما مسابقه رو تماشا کنی؟» آریک همان طور فقط داشت نگاهش می کرد در آن شرایط اصلا نمی توانست حرف بزند! دختر ادامه داد: «بیا زمین مسابقه خیلی خوش میگذره» و بعد چشمکی زد و اضافه کرد __اسم هلناست¹⁴

و بالش را برای دست دادن با آریک جلو آورد. با هم دست دادند و هلنا به بقیه ی دختر ها پیوست تا از آنجا بروند. قبل از رفتن هلنا رویش را به طرف آریک کرد و گفت: «من معمولا با تازه واردها حرف نمی زنم تو خیلی خوش شانس هستی» و بعد اضافه کرد: «یه دستمال بردار صورتتو پاک کن کلی عرق کردی»

با این حرف سه دختر همراهش زدند زیر خنده و از آنجا رفتند. آریک از گفته ی دختر خجالت کشید. اصلا دوست نداشت اینگونه دست انداخته شود. همان لحظه کسی به شانه ی پیش زد و او مجبور شد سرش را برگرداند.

__هی..زیاد باهات هم کلام نشو، یه دوست پسر غیرتی داره که بیست و چهار ساعته می پایدش، راستی خودم رو معرفی نکردم جکسون¹⁵ هستم از دیدنت خوشبختم

آریک به جکسون نگاه کرد. از نظرش او معقول تر می آمد. در نگاه اول ازش خوشش آمد، بالش را برای دست دادن جلو آورد __آریک..خوشبختم

همان لحظه صدای تشویق و جیغ از بیرون سالن بلند شد. آریک متعجب پرسید: چه خبره؟

__مسابقه داره شروع میشه بیا بریم

و با این حرف بالش را دور گردن آریک انداخت و هر دو از سالن به طرف حیاط پشتی رفتند. (انتهای سالن راهرویی وجود داشت که سمت چپ منتهی می شد به اتاق ها و سمت راست منتهی می شد به حیاط پشتی که نسبتا بزرگ بود)

¹⁴ Helena

¹⁵ Jakson

محوطه ی بزرگی بود. فلامینگو های زیادی برای دیدن مسابقه آنجا جمع شده بودند. آریک از دیدن آن همه تماشاچی به وجد آمده بود. آریک و جکسون روی دوتا از صندلی ها نشستند.

__ اینجا چقدر فلامینگو زندگی میکنند؟

جکسون سوتی کشید __ اوف تا دلت بخواد

__ چندتا؟

__ صدتا

__ صدتا؟!

__ آره با تو شدیم صد و یک تا، البته در مقایسه با دسته هامون در بیرون هیچی نیست ولی خب نسبت به جاش خیلی زیاده همان لحظه صدای پسری را از پشت سرش شنید __ آره تو میشی صد و یکمی ، چطوره بهت بگیم صد و یک .. موافقید بچه ها

و بعد صدای سوتی به نشانه موافقت شنیده شد.

آریک به پشت سرش نگاه کرد یک گروه پسر متشکل از پنج نفر پشت سرشان در حال رفتن به سمت صندلی های جلویی و نزدیک شدن به محوطه مسابقه بودند.

آریک زمزمه بار خطاب به جکسون گفت: « ماشاء که همه اینجا گروه گروهند. »

قبل از اینکه جکسون جواب او را بدهد پسر دوباره گفت: « جکسون این دفعه پول شرط بندی رو ندادی ها »

جکسون با بی حوصلگی گفت: « برو .. گاریک¹⁶ الان مسابقه شروع میشه بعدا بهت میدم »

گاریک با گفتن : « یکی طلبت! » به همراه دوستانش از آنجا رفتند.

با رفتن آنها آریک متعجب پرسید: « پول؟ پول دیگه چیه؟ »

__ آره، وسیله ای برای مبادله چیز های مختلفه، مثلا اینجا هر چقدر پول بدی غذا میخوری ، غذا رو اینجا آدم ها همیشه بهمون میدن ولی خب میزان غذایی که به هر نفر میرسه رو نسبت به پولی که داره بهشون میدن، آهان و همین طور جای خواب، .. در اصل این مسخره بازی ها برای آدم هاست ولی خب ما هم یه چیزی ازشون یاد گرفتیم تقلید میکنیم

__ نوشیدنی که مجانی بود؟

__ امشب فرق میکنه هر ماه یک روزش جشنه همه چی مجانیه

__ پولو چه طوری به دست بیارم؟

__ راه آسون میخوای شرط بندی اگر نه باید تو یه گروهی فعالیت کنی

__ گروه؟

__ آره گروه های مختلف هست که می تونی عضوشون بشی حالا بعدا خودت میبینی

¹⁶ Garick

آریک آهانی گفت و سرش را چرخاند که هلنا را کنار یک مرد دید. جکسون مسیر نگاهش را دنبال کرد_اونی که میبینی کنار هلناست اسمش استمه، یکی از کله گنده های اینجا و دوست پسر هلنا دور هردوشون رو خط بکش، نزدیک شدن به هر کدوم یعنی مرگ..

آریک با تردید جکسون را نگاه کرد که او زد زیر خنده.

آریک با خودش گفت " قصد هم نداشتم همچین کاری کنم"

مسابقه شروع شد. آریک حدس می زند مسابقه "مبارزه بین فلامینگوها" باشد. (دو نفر مقابل هم می ایستند و از تمام توانشان استفاده می کنند تا برتری خود را ثابت کنند و حریف را به خاک بمالند!) حدسش هم درست بود. با خودش گفت "اقلا این یکی رو میدونم چیه!"

چند دقیقه از مسابقه گذشت که آریک متوجه شد کسی به آنها ملحق شده است. سرش را چرخاند و کنار جکسون دختری را دید. همان لحظه نمی داند چه شد اما دلش لرزید. برای چند لحظه به دختر خیره شد. از نظر آریک او بسیار زیبا بود و در نظرش با دخترهای دیگر فرق می کرد. نمی دانست چرا ذهنش فوراً او را با دلیسا مقایسه کرد. نگاه خیره آریک باعث شد دختر به او نگاه کند. آریک که با نگاه دختر غافلگیر شده بود، دستپاچه شد و نگاهش را ناشیانه از او برداشت.

دختر لبخند زد و رو به جکسون گفت: «دوست جدیدتو معرفی نمی کنی جکسون»

جکسون که تازه یاد آریک افتاده بود سرش را به طرف او چرخاند_ اخ راستی.. آریک از دسته بال قرمزی ها تازه وارد، آریک ایشون هم کارلن¹⁷ دوست صمیمی من.

آریک زیر لب زمزمه کرد "کارلن" و بعد بالش را به نشانه ادب جلو آورد.

_خیلی از دیدنتون خوشبختم

_منم همینطور

و بعد از آشنایی همگی دوباره به مسابقه توجه کردند. مسابقه داشت با هیجان پیش می رفت اما آریک همه ی حواسش پیش کارلن بود. به آخر های مسابقه نزدیک می شدند که کارلن رو کرد به جکسون و گفت: «من برم آماده شم نوبت منه»

جکسون با گفتن: «موفق باشی» او را بدرقه کرد. بعد از رفتن او آریک بلافاصله پرسید: «نوبت اونه؟ چی نوبت اونه؟ مگه تو مسابقه شرکت میکنه»

جکسون از این حرف او خنده اش گرفت، نیم نگاهی به آریک انداخت و گفت: «بعد مسابقه نمایش تئاتر داریم، کارلن هم جزو گروه تئاتره، بعد از مسابقه نوبت اوناست»

_هر شب همین طوری مسابقه دارید؟

_هر هفته یک بار، برندهای هر هفته آخر هر ماه با هم رقابت دارند، امروز فیناله، همراه باهاش جشنم میگیرند و برای همین امروز همه چی مجانیه

و بعد مکثی کرد و گفت: « اصلاً معلوم نیست چشمت دنبال کارلن هستا! »

آریک از اینکه دوباره ضایع بازی درآورده بود خجالت کشید و سرش را به سمت دیگری چرخاند. جکسون که سعی در کنترل خنده ی خود داشت نگاهش را بی هدف به اطراف چرخاند، همین که سرش را به طرف راست چرخاند متوجه شد کلاه کارلن در صندلی کناری او جا مانده است. با خودش گفت: "آخ دختره حواس پرت" و با گفتن این حرف کلاه را برداشت و به سینه آریک زد. آریک مات و مبهوت او را نظاره کرد.

¹⁷ Carlen

__ بیا براش ببر کلاه کارلنه، کلاه نمایششو جا گذاشته.

آریک نگاهی به کلاه انداخت و نگاهی مردد به جکسون __ د.. بجنب قبل از این که نمایش شروع بشه

آریک هم بعد از پرسیدن مکان اتاق پرو کلاه را از او گرفت و از محوطه خارج شد.

با خودش زمزمه کرد: «بعد از گذر از راهرو دست راست اتاق های نمایش، سومین در از آخر، اکی»

طبق آدرسی که خودش زمزمه می کرد به اتاق سوم سمت راست رسید. بدون فکر و معطلی در را باز کرد اما با صحنه ای که انتظارش را نداشت روبرو شد. دو فلامینگو در حال عشق بازی بودند، که تا در باز شد وحشت زده به طرف در نگاه انداختند. آریک که بهت زده بود من من کنان گفت: «ش.. شرمنده..» و بدون معطلی در را بست.

پشت در نفسش را با صدا خارج کرد. با خودش گفت: «خوب این خیلی غیر منتظره بود» و با مکثی اضافه کرد: «اگه این نبود پس کدوم اتاقه..» می ترسید در اتاق های دیگر رو هم باز کند.

فکری کرد و تصمیم نامتعارفی گرفت. در بعدی را زد و پرسید: «ببخشید اتاق پوروه!»

و به این ترتیب سه چهار تا در را همینطوری زد که صدای افرادی که داخلش بودند را در آورد.

__ آه .. چی می خوای انقدر سرو صدا میکنی..

__ برو گمشو..

و امثال این حرف ها که با آن از آریک پذیرایی می کردند! آریک در راهرو بلا تکلیف ایستاد و پوفی کرد، سرش را با بالش خاراند و زمزمه کرد: «پس حالا چی کار کنم»

قبل از این که فرصت بیشتر فکر کردن را داشته باشد. از اتاقی که روبرویش ایستاده بود. فلامینگویی درشت هیکل با چهره ای عصبی بیرون آمد _ چیه چه مرگته کل راهرو رو گذاشتی رو سرت

آریک به من من افتاد _ ر.. راستش اصلا قصد مزاحمت ندارم .. ف.. فقط تازه واردم.. نمی دونم اتاق پرو کجا.. کجاست

فلامینگوی درشت هیکل که تقریبا دو برابر آریک بود سر آریک را با بالش گرفت و او را صد و هشتاد درجه چرخاند _ اونو می بینی راهروی اصلیه

__ ب..بله

__ از راهرو که اومدی باید میرفتی دست چپ احمق.. اونور همش اتاق پوروه

__ ه..همش؟

__ نه فقط نصفش

__ آهان پس ن. نصفش

فلامینگو عصبی تر نگاهش کرد که باعث شد آریک سریع بگوید: «آ.. پس سمت چپ نه راست .. ازتون خیلی ممنونم»

و با این حرف فلنگ را بست و به سرعت از آنجا دور شد.

در اتاق پرو کارلن مضطرب عرض اتاق را طی می کرد و با خودش مدام می گفت "نمی دونم کجا گذاشتمش"

هم زمان چند نفر در حال گشتن بودند که آریک به آنجا رسید. کارلن متوجه آریک شد که کلاهش را گرفته بود. با خوشحالی جلو آمد _ پس پیش شما جاش گذاشته بودم

آریک سری تکان داد و با گفتن بفرمایید کلاه را به او داد. کارلن تشکر کرد و لبخندی دلنشین به آریک زد و چند لحظه نگاهش کرد. همان لحظه او را برای رفتن روی سن صدا کردند و او اجباراً از آریک جدا شد. ولی نمی دانست با آن لبخند با دل آریک چه کرده است!

آن شب آریک عاشق آن نمایش شد. به نظرش او زیباترین دختر روی زمین بود که روی سن مثل ستاره ای زیبا می درخشید.

آریک به راهنمایی جکسون وارد اتاقی شد. دور و اطراف را نگاهی انداخت. چند تخت دو طبقه در آن اتاق بزرگ وجود داشت.

جکسون_ بیا آریک اینم تخت تو

آریک با تردید پرسید: «تخت برای خواب؟ چه نیازی هست، همون روی یک پا میخوابیم دیگه»

جکسون خنده اش گرفت_ بله میدونم روی یک پا می خوابیم، ولی تعداد زیاده جا هم کم، بعضی ها تو طبقه بالا می خوابند.

آریک نگاه دقیق تری به تخت انداخت. یک جای دایره شکل که با چوب های ریز و کاه آن را پوشانده بودند.

_مگه ما الاغیم یا مرغ.. اصلاً راحت به نظر نمی رسه

_سخت نگیر پسر، بهش عادت می کنی.. بیا اینجا تخت منه ، پایین می خوابیدم آگه برات سخته من میرم بالا تو پایین بخواب.

_سرت به سقف نخوره

نگران نباش و با گفتن این حرف داشت می رفت که روی تخت بالایی بخوابد که چیزی یادش آمد آهان راستی یادم رفت بگم فردا شب جشن خوش آمد گویی توه!

_خوش آمدگویی؟

_برای همه ی تازه واردها این جشن رو برگزار می کنند.

_چی هست؟

_خودت فردا شب می فهمی، فعلاً بگیر بخواب

آریک تشکر کرد و وارد تخت شد. آن شب همان طور که حدس زده بود اصلاً راحت نخوابید.

صبح روز بعد جکسون او را بیدار کرد_ بجنب پسر بیا بریم صبحانه بخوریم تموم میشه ها

آریک با بی میلی چشمانش را باز کرد_ بزار یه کم دیگه بخوابم دیشب اصلاً نخوابیدم

_وقت واسه ی خواب زیاده ، بجنب زود بریم وگرنه تا ظهر خبری از غذا نیست

_باشه اومدم

هر دو به محل غذا خوری که در حیاط جلویی بود رفتند. (همان محوطه ای که آریک بعد از گرفته شدن آنجا به هوش آمد). کنار حصار ها سطل های بزرگ غذا وجود داشت. آریک با خودش فکر کرد "چرا دیروز متوجه آنها نشده بود" متعجب سوال کرد_ همیشه غذا اینجا آمادست؟

_آره ، مثل بیرون نیست که باید دنبال غذا بگردی، بیا بریم بخوریم خوشمزست

او هم با بقیه همراه شد و جکسون با پرداخت پول غذا و آریک به طور رایگان (چون تازه وارد بود و تا زمانی که فعالیت شروع کند، به صورت رایگان غذا می خورد) شروع به خوردن غذا کردند. غذا بدک نبود خوشش آمده بود.

_پایه ای بعد غذا بریم نوشیدنی بزنیم

_همون که دیشب خوردم؟چیه؟ چطوری درستش کردند؟

_راستش دستورشو بلتون از آدم ها کش رفته

_کش رفته؟چطوری؟

قبل از اینکه جکسون بخواد چیزی بگوید بلتون سر رسید.

_چطوری پسر، اولین شبت اینجا چه طور بود؟

_محشر بود..عالی

بلتون خندید_بیشتر از این خشت میاد صبر کن

آریک پرسید:«راستی چطوری دستور نوشیدنی ها رو از آدم ها کش رفتی ؟» □

_هی داستانش طولانیه ... فکر نکنم حوصله شو داشته باشی

_چرا بگو برام جالبه

_خب فکر نکنم خبر داشته باشی هر دو هفته یک بار آدم ها برای سرکشی کامل و انتخاب بهترین فلامینگو به اینجا به سری می زنند. البته هر روز می آیند سرکشی منظورم دقیقاً نظافت و این جور چیزاست

آریک بدون صبر پرسید:«انتخاب بهترین فلامینگو برای چی؟ □»

_برای فروش، فلامینگو ها رو به کسی که بهترین قیمت رو پیشنهاد بده می فروشند.

بنسون که تازه به آنها ملحق شده بود گفت:«میگن زندگی بهتری اون بیرون در انتظارشه □»

آریک زمزمه کرد:« زندگی بهتر..» بعد با کنجکاوی پرسید:« مثلاً یعنی چی؟»

بلتون خندید_بیخیال پسر چقدر سوال تو اون مغز کوچیک تو وجود داره، هیچ فلامینگویی تا حالا برنگشته که از اون طرف تعریف کنه.

بنسون_البته به جز بلتون

بلتون دوباه خندید:آره..از بخت بد من..

_چرا چی شد؟

_آسیب دیدم، انگار از این که سالم نبودم منصرف شدند....حالا مشغول باشید ما دیگه مزاحم نمی شیم

و با این حرف او و بنسون از پیش آنها رفتند. جکسون که به زور خنده اش را نگه داشته بود گفت: «این داستان رو نود و نه بار تعریف کرده.. تو صدمیشی» و با این حرف زد زیر خنده.

آریک متعجب با خود زمزمه کرد: «پس بلتون اولین نفری بوده که به اینجا اومده!» □

شب فرا رسید و جکسون و آریک برای جشن خوش آمد گویی آریک وارد سالن شدند. فلامینگو های زیادی دور میز بزرگی نشسته بودند و منتظر حضور تازه وارد بودند. آریک با لبخند وارد سالن شد. سلام به همگی..

همه از دیدن او هیجان زده شدند و سر و صدا راه انداختند. یکی از فلامینگو ها که کنارش صندلی خالی بود آریک و جکسون را دعوت به نشستن کرد. بالا فاصله بعد از نشستن آنها از آنها پذیرایی شد.

همان فلامینگوی که آریک کنارش نشسته بود گفت: «منتظر بودیم تازه وارد بیاد بدون اون که اصلا این جشن حال نمیده» و بعد رو کرد به بقیه و گفت: «مگه نه بچه ها ؟» □

همگی برای تایید تشویق کردند. آریک از این همه توجه غرق در خوشحالی شد و تشکر کرد. لیوانش را بر داشت تا جرئه ای بنوشد. گاریک خطاب به آریک گفت: «این جا خوش میگذره؟» □

بله.. خیلی

یکی دیگه از فلامینگو ها الان بیشتر هم خوش می گذره!

با این حرف همه زدند زیر خنده، آریک هم بی خبر خندید.

گاریک دوباره گفت: «خب اگه آریک نوشیدنیت رو خوردی بریم که جشن خوش آمد گویی رو شروع کنیم» □

آریک که درحال بالا آوردن لیوانش به قصد نوشیدن بود، خشکش زد و مات و و مبهوت به جمعیت نگاه کرد. پ..پس این چیه؟! □

آریک با ترس به اطراف نگاه می کرد. دیگر این را اصلا توقع نداشت. نهایتش فکر می کرد خواندنی، رقصیدنی، چیزی باشد فکرش را به زبان آورد. بابا.. من فکر کردم خیلی باشه خواننده

فلامینگو ها همگی از پایین داشتند او را نظاره می کردند، با این حرف او همه خندیدند.

یکی داد زد.. اون بالا چگونه خوش میگذره؟

آریک هم به طعنه داد زد.. عالی

آریک را مجبور کرده بودند از درختی که در حصار بود بالا رود و روی یکی از شاخه های آن که بسیار کوچک بود بایستد درخت به قدری بلند بود که سر آریک به حصار سقف نزدیک بود. او به هیچ وجه از بلندی نمی ترسید مگر می شود پرنده از بلندی بترسد! ترسش از این بود که چه می خواهند به سرش بیارند!

فلامینگو ها کشان کشان استخر بادی بزرگی را که پر از آب بود زیر او قرار دادند.

آریک از ترس داد زد.. اون دیگه چیه استخر متحرک هم داشتند؟

گاریک داد زد.. محض اطلاعاتتون خواستم بدونی آبش یخ یخه

آریک لرزان تکرار کرد.. یخ یخ

یکی از فلامینگوها از درختی که آریک را مجبور کرده بودند از آن بالا رود بالا آمد ، آریک در دلش فکر کرد "چه لزومی دارد دیگر او با مشقت اینگونه بالا بیاید!" آن فلامینگو به کنار او رسید و سطلی بالای سر او گرفت .

__ این دیگه چیه؟

__ بی ادبی نباشه هر چی دستمون اومد توش ریختیم

آریک با تردید پرسید __ این .. این یعنی چی؟!

آن فلامینگو فقط خندد __ ندونی بهتره

__ ببینم تا حالا کسی تونسته از این جشن محبت آمیزتون در بره؟

فلامینگو چشمکی زند __ فقط خانم ها .. برای اون ها راحتتره

آریک با ترس زمزمه کرد، __ فقط خانم ها

گاریک از آن پایین داد زد __ ببین تقلاب مقلب نداریم، اون آشغالارو سرت می ریزیم اگه احيانا پات لیز خورد، صاف میافتی وسط استخر شیرفهم شد!

آریک با ترس آب دهنش را قورت داد. فلامینگویی که کنار او قرار داشت برای دلداری گفت: «یکم مرد باش پسر» □

شماره معکوش شروع شد. آریک در دلش مدام فحش می داد که چرا اینجا گیر افتاده است. چشمانش را بست. همه داد زدند __ سه .. دو .. یک ..

فلامینگو قبل از ریختن سطل گفت: «فقط شرمنده رفیق خیلی بو می ده» □

و با این حرف سطل را روی سر آریک خالی کرد. مدفوع و آشغال های دیگر سر تا پای آریک را پوشاندند. از همان ابتدا بوی تعفن مشامش را پر کرد. حالش بهم خورد و حالت تهوع گرفت. به خاطر لزج شدن پاهایش نا خود آگاه پایش را تکان داد که باعث بهم خوردن تعادل او شد و این باعث شد سقوط آزاد قشنگی همراه با فریاد به نمایش بگذارد و مستقیم وارد آب سرد شد و موجب انفجار خنده ی همگان شد. از برخورد آب سرد به بدنش شوک بزرگ تری بهش وارد شد و وحشت زده سرش را از آب بیرون آورد. از سرمای آب موهای بدنش سیخ شده بودند .

ترسیده مدام دست و پا می زد تا از آب خارج شود. رفتارش دست خودش نبود ناخود آگاه بی خودی دست و پا می زد . وحشت کرده بود. جکسون و چند نفر از فلامینگو ها کمک کردند تا او از آب خارج شود. آریک که از آب بیرون آمد گاریک بالای سر او قرار گرفت و گفت: «من که بهت گفتم ... بو میدی پسر باید دوش بگیری» □

با این حرف او همه دوباره زدند زیر خنده. هلنا که کنار استم در حال تماشای این صحنه بود سری تکان داد و گفت: «نچ نچ .. بیچاره آریک» □

کارلن هم که دور تر در حال تماشای آن صحنه بود سری به معنی تاسف برای کار ها ی مسخره آنها تکان داد و به داخل سالن رفت.

فردای آن روز آریک و جکسون وارد محل تمرین نمایش شدند. جکسون که در حال توضیح مسائل مختلف برای آشنایی بیشتر به آریک بود به محض ورود به اتاق تمرین گفت: «راستی .. اگه کارلن رو جایی پیدا نکردی حتما می تونی اینجا پیداش کنی» □

آریک سری به معنی اینکه "فهمیدم" تکان داد. جکسون همان طور که در حال توضیح بود سرش را چرخاند و نگاهش به دن افتاد __ هی دن .. کجایی پسر خیلی وقته ندیدمت ، سرت بدجور شلوغه کم پیدایی

دن جلو آمد و بالش را برای دست دادن جلو آورد...آره یه خرده سرم شلوغه
جکسون به آریک نگاه کرد و گفت: «آه.. راستی (به آریک اشاره کرد) دوست جدیدم آریک» □
آریک به دن دست داد.

دن.. آه.. بله.. می شناسمشون دیشب پرش به یاد موندنی رو به نمایش گذاشتند.
جکسون از این حرف خنده اش گرفت اما سعی کرد خود را کنترل کند.
و ایشون هم دن از دوستان قدیمی و از بچه های تئاتر

آریک زمزمه کرد.. دن..

که ناگهان در افکارش غوطه ور شد. یاد هم دستگی هایش افتاد. یاد دن و خلو چل بازیاش، کیسی با اون محاسبات
همیشگی، و بیشتر از همه یاد دلیسا و شیطننتاش، دلش ناگهان برای تمام آنها تنگ شد. جکسون متوجه شد که او همین
طور به جایی خیره شده است و در افکارش غرق است، سرش را کج کرد و او را نگاه کرد.. چی شده آریک

آریک با صدای او از افکارش بیرون آمد و گیج گفت: «هان..هیچی فقط یاد دوستم افتادم، اسم اون هم دن بود □
_آهان..خب ولی فکر نکنم به خوش تیپی دن ما باشه

آریک به دن نگاه کرد درست می گفت دن پسری خوش هیکل و خوش تیپ بود که مسلما دل هر دختری را می برد. در
دلش او را تحسین کرد. پسری برازنده و خوش اخلاق هم بود.

همان لحظه کارلن هم به آنها ملحق شد..سلام خوش اومدید..

آریک و جکسون هر دو سلام کردند

جکسون.. راستش آریک خیلی دوست داشت همه جا رو ببینه این بود که داشتم بهش جاهای مختلف رو نشون می دادم
و با این حرف سقلمه ای به آریک زد. آریک در تایید حرف جکسون اضافه کرد: «آره..آره همینطوره» □

کارلن.. که این طور..می خوای بقیه ی جاها رو من بهت نشون بدن

آریک خوشحال شد..البته..حتما..چرا که نه

و آن دو از جکسون و دن فاصله گرفتند.

کارلن..نمایش دو روز پیشم چه طور بود؟

آریک که یاد نمایش بی نقص و زیبایی آن شب افتاد با ذوق گفت: «فوق العاده محشر بودی، من که خیلی ازت راضی
بودم» □

آریک حواسش به جمله ی آخرش نبود. با گفتن آخرین جمله به کارلن نگاه کرد که طلبکارانه او را نگاه می کرد.. پس که
اینطور راضی بودی..

آریک خودش را جمع و جور کرد و اِهمی کرد و گفت: «منظورم این بود در کل کارت عالی بود □»

کارلن تشکری کرد و اضافه کرد: «هنوز اینجا کاری برای خودت دست و پا نکردی؟» □

_کار؟!!

_آره، باید برای فعالیت عضو به گروهی بشی، اینجا تقریباً همه چی داریم، انواع ورزش ها، کلاس های هنری و فنی و بعد با خنده ادامه داد _حتی کلاس آشپزی هم داریم

آریک هم خندید _آره مثل اینکه اینجا همه چی تمومه، زودتر، باید برای خودم یه کاری دست و پا کنم.
آریک و کارلن تقریباً تمام آن روز را با هم سپری کردند و با صحبت و آشنایی با هم به هم نزدیک تر شدند.

دو هفته از ماندن آریک در آنجا می گذشت با خیلی از فلامینگو ها آشنا شده بود و کم کم به خیلی از اتفاقات آنجا عادت کرده بود و آنجا موندن برایش راحت تر شده بود. گهگاهی هم یاد دوستان قدیمی و دسته اش می افتاد اما خب خودش را سرگرم می کرد که زیاد دل تنگی نکند. آن شب هم مثل شب های قبل با دوستانش خوش گذرانی کرده بود. جکسون به زور او را به داخل اتاق آورد _چقدر نوشیدی آریک نمی تونم تکونت بدم پسر

آریک در حال مستی تو عالم خودش زمزمه کرد _امشب ..امشب یکی رو می برند
_آره ..آره یکی رو انتخاب می کنند..بگیر بخواب، خوبه تخت بالایی نمی خوابی وگرنه بدبخت می کردی
آن شب آدم ها یکی از فلامینگو ها را بردند.
فردای آن روز در حیاط موقع صبحانه همه داشتند درباره ی کسی که آدم ها او را بردند صحبت می کردند.
دن_بنسون رو بردن؟ از گروه بلتون؟

جکسون_آره..میدونستم ممکنه اونو ببرند. هیکل خوبی داشت بال هاش هم رنگ قشنگی داشتند.

آریک_کاش می شد بفهمیم کجا می برنشون

جکسون_کسی تا حالا نرفته اونور هیچ کس خبر نداره فقط بلتون دیده اونارو می فروشند

روز بعد اولین روز کاری آریک در آنجا بود. او به عنوان گارسن در محل غذا خوری کار می کرد. سرش کاملاً شلوغ بود و کلی کار داشت که باید به آنها رسیدگی می کرد. جکسون و کارلن و دن برای دیدن اولین روز کاری او به محل غذا خوری آمدند.

جکسون_هی پسر اوضاع چطوره؟!

دن_قرار بود که آشپز بشی چرا داری سفارش می گیری؟!

قبل از اینکه آریک جواب آنها را دهد گلد¹⁸ (آشپز آنجا) به آنها ملحق شد.(گلد زنی چاق اما بامزه ای بود که همیشه همه از او حساب می بردند.)

_انقدر دست و پا چلفتیه که گفتم یه مدت کار آسون تر بهش بدم تا راه بیفته، ولی مثل اینکه این کارم نمی تونه انجام بده

با تمام شدن حرف گلد جکسون و دن زدند زیر خنده . کارلن به دفاع از آریک گفت: «اولشه من مطمئنم بهتر میشه» □

جکسون با خنده _اونکه صد البته

همراه با جواب جکسون کارلن بهش چشم غره رفت که جکسون را وادار به سکوت کرد.

¹⁸ Gleda

همان لحظه گاریک آریک را صدا زد و آریک ناچار از آنها فاصله گرفت و به طرف میز گاریک رفت.
_بله..

_سفارش ما چی شد؟

_چشم الان و با گفتن این حرف به آشپزخانه رفت _سفارش میز پنج

بعد از گرفتن سفارش به طرف میز آنها رفت _بفرمایید.. آرتمیا¹⁹ سرخ شده

گاریک اخمی کرد _آخه کی آرتمیا سفارش داده بود، پسر حواستو جمع کن من ماهی سفارش داده بودم
با این حرف گاریک کل میز زدند زیر خنده.

جکسون و کارلن و دن تمام این مدت در حال تماشای این اتفاقات بودند.

کارلن معترض گفت _ببین اذیتش می کنند ..شرط میبندم سفارششون همون آرتمیاست

جکسون _چون تازه وارده سر به سرش میزارن

دن _با گذشت زمان درست میشه، سخت نگیر

جکسون گلد را صدا کرد _هواشو داشته باش .. یه آریک که بیشتر نداریم

گلد _حواسم هست خیالت تخت

و با این حرف به داخل آشپزخانه رفت.

دن _حالا چرا آشپزی؟ این همه حرفه

جکسون _خودش انتخاب کرده ..از ورزش بدنی خوشش نیامد..میگه فقط تفریحی به صورت حرفه ای دوست نداره دنبال
کنه

_هم گروه تو هم نمیشه، شطرنجی چیزی

جکسون سرش را به نشانه منفی تکان داد.

کارلن _مگه آشپزی چشه، در ضمن همون بهتر به کاری که علاقه داره مشغول بشه

یک ماه از ماندن آریک در آنجا می گذشت. آن روز آدم ها قسمتی از حصار را برداشتند و فلامینگو ها از در چپ که
آریک همیشه کنجکاو بود بفهمد به کجا باز می شود، عبور کردند و وارد فضای آزاد شدند.

آریک شگفت زده و خوشحال اطراف را نگاه می کرد. باورش نمی شد در فضای آزاد رها شده باشند. با دقت بیشتری
نگاه کرد. خبری از حصار نبود. فضای آزاد پشت خانه پوشش گیاهی بسیار سرسبز و زیبایی داشت که منتهی می شد به
یک دریاچه کم عمق.

آریک به دریاچه خیره شد. این عالی بود، دوست داشت هرچه زودتر وارد دریاچه شود انگار دریاچه باتمام وجودش او را
صدا می زد. قبل از این که به طرف دریاچه گام بردارد صدای فلامینگو های دیگر را از پشت سرش شنید که یکیشون داد
زد _بچه ها بجنبید بریم ماهی گیری و با این حرف سیل عظیمی از فلامینگو ها به طرف دریاچه روانه شدند.

¹⁹ Artemia

جکسون کنار آریک قرار گرفت و بالش را دور گردن او انداخت و به او نگاه کرد_ بیا بریم ما هم خوش بگذرونیم، فکر کنم اصلا انتظار این یکی رو نداشتی.

_اصلا

و آن ها هم به جمعیت پیوستند. فلامینگو ها شروع کرده بودند به صید ماهی های کوچک و آرتمیا. کمی هم سر به سر هم می گذاشتند و دنبال هم می افتادند. آریک به آن ها خیره شد، آن روز از هر روز دیگر که به آنجا آمده بود خوشحال تر بود. با خوشحالی به فلامینگو های دیگر که در حال خوش گذرانی و تفریح بودند نگاه می کرد. یاد دسته ی خودش افتاد. زمانی که همه ی دسته با هم سر یک دریاچه فرود می آمدند و غذایشان را صید می کردند و تمام روز را با هم بازی می کردند. آریک از یاد آوری این خاطرات غرق در شور و شادی شد.

مدتی فقط آن ها را نظاره کرد و بعد تصمیم گرفت خود شروع به صید غذایش کند که ناگهان چیزی به ذهنش خطور کرد. همان جا که ایستاده بود خشکش زد. یکدفعه مغزش شروع به کار کردن کرد. با بهت و وحشت به بقیه ی فلامینگو ها نگاه کرد تا ببیند کسی چیزی را که او متوجهش شده است متوجه شده یا نه؟! اما همه ی فلامینگو ها حتی دوستانش در حال صید شکار یا بازی بودند. آریک احساس کرد یک چیز آنجا جور در نمی آید. آنها آزاد شده بودند. هیچ حصار ی دور آنها نبود ولی چرا هیچ کس متوجه این موضوع نبود و براشون فرقی نمی کرد؟؟؟. عصبی سرش را خاراند. همه می دانستند هیچ حصار ی نیست ولی چرا، چرا فرار نمی کردند. این یک فرصت خیلی عالی و ناب بود. آریک اصلا نمی توانست این موضوع را درک کند.

اولین چیزی که به ذهنش خطور کرد این بود که از جکسون بپرسد، او را پیش کارلن و دن یافت. می خواست به سمتش گام بردارد که بی هوا به کسی خورد.

بلتون_آخ..پسر حواست کجاست؟

آریک عذرخواهی کرد و قصد رفتن پیش جکسون را داشت که بلتون او را متوقف کرد.

_به کجا چنین شتابان؟

آریک برگشت به سمت بلتون به اون نگاه کرد_باید مطلبی رو از جکسون بپرسم

بلتون خندید _مثلا این که چرا ما الان پرواز نمی کنیم از اینجا بریم؟!

آریک از این که بلتون سوالش را می دانست غافلگیر شد.

_بله..دقیقا

بلتون ضربه ی آرامی به سر آریک زد._یه ذره فکر کن پسر...به بقیه نگاه کن ..واقعا چرا هیچ کس هیچ واکنشی نسبت به آزادیش نداره

آریک به جمعیت خیره شد، واقعا چرا؟! همین سوال هم پرسید_ نمی دونم، چرا؟!

بلتون بالش را دور گردن او انداخت_آخه پسر تو به من بگو ما برای چی قبل از اینکه به اینجا بیایم پرواز می کردیم

آریک کمی فکر کرد، به نظرش آنها از بدو تولد پرواز می کردند هیچ وقت به دلیلش فکر نکرده بود .

_نمی دونم...ما همیشه پرواز می کردیم

بلتون دوباره خندید_خب معلومه دیگه به خاطر غذا

_غذا؟!

آره دیگه از صبح که بلند می شدیم تا شب که می خوابیدیم تنها کارمون رفتن از یک محل به محل دیگه برای پیدا کردن غذا بود. فقط وقت می گذراندیم ولی این جا چی؟! غذا همیشه آماده است، ما دیگه نیاز نداریم وقتمون رو تلف کنیم برای پیدا کردن غذا، ما اینجا تکامل پیدا کردیم، عوضش به کار های مهمتری می پردازیم تا فقط به تامین نیاز های اولیه مان فکر کنیم. بلتون مکنی کرد و ادامه داد_ حالا بهم بگو برای چی مهاجرت می کردیم ؟

به خاطر تغییرات آب و هوا

بلتون حرفش را کامل کرد_ مجبور بودیم درسته؟!

و بعد خودش ادامه داد_ مسافت خسته کننده رو طی می کردیم تا به محیطی که قابل سکونت باشد برسیم، ولی اینجا چی؟ هیچ وقت مجبور به تعویض جا نیستیم ..حالا متوجه شدی چرا حتی یک نفر حاضر نیست این جا رو ترک کنه.. ما اولش فکر می کنیم این جا جهنمه و دست آدم ها افتادن بدبختیه ولی در واقع اگر فکر کنیم می فهمیم که نه تنها جهنم نیست بلکه بهشته!(بدبخت نیستیم بلکه خوشبختیم) به جمعیت نگاه کن ...آیا حتی یک نفر از زمین بلند شد؟

نه

کسی قصد همچین کاری رو داره؟

به نظر نمی رسه

دیدي! این خودش دلیلی بر تصدیق حرف های منه..حالا برو رو حرف هام خوب فکر کن، عجله ای نیست اگه دیدی اشتباهه خب کاری نداره ماه دیگه هم اینجا بایم انوقت می تونی بری..ولی اگه الان با عجله تصمیم بگیری ممکنه بعدا پشیمون بشی

آریک کمی فکر کرد، درست می گفت هر وقت می خواست می توانست از آنجا برود. سرش را به معنی تایید حرف بلتون تکان داد. بلتون لبخند رضایت بخشی زد.

حالا هم بریم که می خواهیم فوتبال بازی کنیم

آریک ذوق زده پرسید: «بیست و دو نفره؟» □

بلتون خندید_ از کی تا حالا فوتبال بیست و دو نفره شده! نه یازده نفره

آریک سرش را به نشانه موافقت تکان داد_ منم موافقم فوتبال یازده نفرست نه بیست و دو نفره

چند روز از بازگشت آنها به داخل می گذشت که آریک دوباره با چیز جدیدی در آنجا مواجه شد.

آریک_ انگار هنوز هم تازه وارد حساب می شم

جکسون خندید. آن روز قرار بود وسطی بازی کنند. تقریباً همه در آن بازی شرکت می کردند. وسطی آنجا مانند هر وسطی دیگر بود فقط با یک تفاوت، در بازی اگر کسی، کس دیگری را با توپ می زد به نشانه عدم علاقه او به طرف مقابل بود و اگر کسی در موقعیتی قرار می گرفت که نمی توانست آن یکی را بزند برای تنبیه باید وارد بشکه قیر می شد.(همان بشکه ای که در حیاط جلویی قرار داشت و آریک نزدیک بود روز اول در آن بیفتد!)

جکسون_ فهمیدی آریک، البته اصلاً توصیه نمی کنم ببری تو بشکه هر طور شده یکی رو بزن

آریک_ به هیچ وجه قصد انجام چنین کاری رو ندارم نگران نباش

بازی شروع شد. توپ از همان ابتدا بازی با شتاب و سرعت زیاد به فلامینگو ها می خورد، هر کسی که توپ به دستش می آمد تمام تلاشش را می کرد که به آن کسی که ازش متنفر است احساساتش را نشان دهد. بعد از کمی که از بازی گذشت توپ به دست استم افتاد که به طرف آریک نشانه گرفت.

توپ که به سمت او پرتاب شد آریک به جای جاخالی دادن جکسون را که کنارش ایستاده بود کشید جلوی خودش و توپ به او خورد. جکسون از حرص با گفتن «دارم برات جرز» از بازی خارج شد. آریک با سر خوشی خندید و گفت: «شرمنده رفیق» □

به این ترتیب بازی ادامه پیدا کرد. توپ مدام در گردش بود و یکی پس از دیگری فلامینگو ها حذف می شدند. آریک تا به خودش آمد متوجه شد فقط او و استم و هلنا و کارلن مانده اند. آب دهنش را قورت داد. کی آن همه فلامینگو حذف شده بودند که متوجه آن نشده بود. به هلنا نگاه کرد که توپ در دستان او بود. موقعیت خود را سنجید. هلنا روبرویش کارلن سمت راستش و استم هم تقریباً کمی آن طرف تر سمت چپش قرار داشت. آریک با خودش شروع به محاسبه کرد "دوست پسرش که هیچی، احتمال این که کارلن رو بزنه کمه پس می مونه من" با این فکر لبخند رضایت بخشی زد و به هلنا نگاه کرد. هلنا که انگار ذهن او را خوانده بود چشمکی به او زد و توپ را پرتاب کرد. آریک متوجه معنی چشمک او نشد اما با تعقیب جهت پرتاب خنده اش محو شد. حالا کاملاً می توانست معنی آن چشمک را با گوشت و پوستش حس کند! توپ به طرف استم نشانه رفته بود و هر لحظه ممکن بود به او برخورد کند. آریک همان لحظه احساس کرد که انگار یک سطل آب یخ روی سرش خالی کردند. برخورد توپ به استم آن هم در شرایطی که او آن وسط بود یعنی همان مرگ حتمی که جکسون درباره اش حرف می زد.

در یک لحظه چیزی به ذهنش رسید. با خوشحالی به سمت استم پرید تا توپ به او اصابت کند. از خودش و فکری که کرده بود احساس رضایت می کرد. در حین پریدن با لبخند به تماشایی ها نگاه کرد. فکر می کرد دیگر از مهلکه نجات یافته است. اما در کمال بدشانسی در کسری از ثانیه توپ از او که در حال افتادن به روی زمین بود عبور کرد و به استم که پشت او قرار داشت برخورد کرد. آریک که در حال پرش احساس کرده بود توپ از بالای سرش عبور کرده است با ترس سرش را برگرداند تا ببیند سر انجام توپ چه می شود که با صورت نقش زمین شد. و بمب خنده بود که در حیاط منفجر شد! آریک از ترس سرش را هم بالا نیاورد. بعد از چند ثانیه با تردید سرش را بلند کرد و به استم نگاه کرد که خشمگین او را نظاره می کرد. همان لحظه به خاطر نامردی که در حق جکسون انجام داده بود احساس پشیمانی کرد و با خود زمزمه کرد: «باید می گذاشتم توپ بهم بخوره» □

با خارج شدن استم از بازی، بازی آنها ادامه پیدا کرد. این دفعه نوبت آریک بود که پرتاب کند. نفسی کشید و سرش را بالا آورد اما به طرز غافلگیرانه ای دوباره احساس بدبختی کرد! یادش رفته بود فقط هلنا و کارلن در بازی مانده بودند. نگاهی به کارلن کرد، نمی توانست و نمی خواست به کارلن توپ را پرتاب کند. می ترسید بعداً برای کارلن سوء تفاهمی پیش آید. نگاهی به هلنا انداخت که خندان نگاهش می کرد. می توانست نگاه خندان او را معنی کند. نیم نگاهی به استم انداخت که منتظر او را نگاه می کند. هلنا خوب دستش انداخته بود. حالا چه می کرد؟! اگر آن ها جاخالی ندهند چه؟ اصلاً همان پرتاب توپ به سمت دختر ها کلی تعبیر داشت، نیازی به برخورد نبود! آهی کشید و در دل گفت "از دست این دخترها"

صدای افرادی که در حال تماشای بازی بودند به خاطر طولانی شدن توقف بازی در آمد. سر و صدا می کردند که توپ را پرت کند. آریک به معنی واقعی به غلط کردن افتاده بود. در یک تصمیم شجاعانه و احمقانه توپ را به هوا پرت کرد و دوباره به طرف بشکه قیر و خود را داخل آن انداخت. بار دیگر انفجار خنده ی حضار تمام فضا را پر کرد.

جکسون که در کنار دن در حال مشاهده ی صحنه بود رو به دن گفت: «تا اون باشه منو نسوزونه!» □

دن سرش را به علامت تایید حرف جکسون تکان داد و اضافه کرد _ انتخاب عاقلانه ای بود ..بیچاره خیلی تلاش کرد به دردرس نیفته!

آریک بعد از بازی وسطی و افتادن در قیر حالش گرفته شده بود. به زور خود را تمیز کرد. همین طور که گشتی در راهرو می زد با خود می غرید: «هنوز بوی قیر می دم.. آه چقدر هم چسبناکه .. این چه کاری بود که کردم..» □

همین طور که با خودش حرف می زد حواسش نبود و وارد سالن ورزشی بزرگی شد. چشمش که به وسایل آنجا افتاد زبانش بند آمد. با خودش فکر کرد که چرا تا به حال جکسون او را به آنجا نیاورده است. وسایل های مختلف برای انواع ورزش فراهم بود، والیبال، بسکتبال، تنیس و ... آریک ذوق زده به طرف توپ بسکتبال رفت، انگار یادش رفته بود چند دقیقه پیش داشت از بخت بد خود می نالید. با خوشحالی توپ را گرفت و شروع به پرتاب های مداوم برای انداختن در تور کرد. مشغول بود که صدای جکسون را از چارچوب در شنید.. آ.. آریک داری چی کار میکنی؟! □

آریک هیجان زده به طرف او برگشت.. چرا اینجا رو بهم نشون نداده بودی نامرد، بیا به دست همه رو بازی کنیم بجنب قبل از این که جکسون چیزی بگوید آریک توپ را به طرفش پرتاب کرد تا او را وادار به بازی کند، همان لحظه استم و افرادش سر رسیدند و درست پشت جکسون قرار گرفتند، در همان لحظه ورود توپ به سر استم برخورد کرد. همه افراد حاضر بهت زده شده بودند. آریک که نمی دانست استم برای چی آنجا حضور داشت و بین این همه جا چرا توپ باید به سر او برخورد می کرد!، جکسون که انتظار همچین صحنه ای را نداشت، استم که نمی دانست آنها در زمین بازی او چه می کنند و افرادش که انتظار برخورد توپ به کله ی او را نداشتند، همه و همه باعث شده بود سکوتی طولانی در سالن حاکم شد.

استم به خودش آمد و تک خنده ای کرد. جکسون به سرعت از مقابلش کنار رفت و استم وارد سالن شد.

__ که اینطور! پس تازگی ها بدون اجازه وارد محوطه ی شخصی دیگران می شوند و با پرتاب توپ از طرف استقبال می کنند! آره؟! □

آریک کم کم داشت درک می کرد که چرا جکسون او را به آنجا نیاورده است. آب دهانش را با صدا قورت داد و زمزمه کرد: «بدیخت شدم» □

همان لحظه استم خم شد و توپ بسکتبال را که روی زمین افتاده بود برداشت و خطاب به آریک گفت: «به دست بازی کنیم؟!» و با این حرف شروع به دریبل زدن کرد.

صدای برخورد محکم توپ با زمین در کل سالن می پیچید. آریک رسماً کار خود را تمام شده می دانست، اول که جریانش در وسطی حالا هم که ضربه ی توپ به سر استم، من من کنان گفت: «ن..ن..ن.. راستش استعدادی.. تو.. بسکت.. ندارم» □

در حال گفتن این حرف مدام چشمش بالا و پایین رفتن توپ را دنبال می کرد.

استم خنده ای کرد و با گفتن "خیله خوب" توپ را رها کرد. آریک هنوز چشمش روی توپ رها شده بود با خودش زمزمه کرد: «ولش ولش کرد» □ و با گفتن این حرف متعجب و خوشحال سرش را بلند کرد و نگاهش را به استم دوخت اما با حرف بعدی او خنده اش محو شد.. بقیه ی بازی ها چطور؟! □

آریک که دوباره احساس بدبختی کرد با تردید اول نگاهی به جکسون انداخت و بعد نگاهی به استم و گفت: «نه.. نه.. کلا تو هیچ بازی ای استعداد ندارم.. اصلاً کلا استعدادی ندارم.. آره.. کلا تو هیچ کاری استعداد ندارم..» □

استم قدری تامل کرد و گفت: «خب که اینطور اگه اینطوری می خوای .. که خب چاره ای نیست» و بعد نگاهی به آریک کرد و گفت: «با به بحث دوستانه چطوری؟!» □

آریک ترسیده زمزمه کرد: «دوستانه..» □

آریک و استم دور یک میز مقابل هم نشستند. آریک کاملاً مقابل استم نشسته بود، لبخند مزحک و خنده داری زد. خودش نمی دانست برای چی داشت لبخند می زد. از ترس عقلش به کل زایل شده بود! استم اشاره ای به نوشیدنی که مقابل آریک بود کرد. ببین مزش چگونه گفتم برات سفارشی بیارند.

آریک نمی دانست آن سفارشی چه معنی دارد، اما می توانست حدس بزند اصلاً چیز خوبی به نظر نمی آمد. استم دوباره گفت: «معطل چی هستی؟» □

آریک لبخندی مزحک تر از قبل تحویلش داد و با گفتن "چشم" بالش را لرزان به سمت نوشیدنی دراز کرد و آن را برداشت و با احتیاط نوکش را به آن زد و اندکی از آن را نوشید.

چگونه؟! □

آریک به نظرش نوشیدنی خوب می آمد گفت: «خوبه» □

و با این حرف این دفعه مقدار بیشتری از نوشیدنی را خورد. واقعاً خوب بود، دوباره لیوان را به نوکش نزدیک کرد و داشت جزئه ی دیگری را می نوشید که صدای استم را شنید. بازی چطور بود؟

همین حرف کافی بود که آریک تمام محتویات دهانش را ناخود آگاه روی میز خالی کند! او به سرفه بیفتد! مقداری نوشیدنی به سر و صورت استم هم ریخت. از نظر آریک بهتر از این نمی شد. استم سر و صورتش را پاک کرد و به آریک نگاه کرد که ترسیده او را نگاه می کند. همین که به چشمان ترسیده ی او نگاه کرد زد زیر خنده، خنده اش با صدا و طولانی بود که آریک را گیج تر از قبل کرد. بعد از این که خنده اش تمام شد رو به آریک گفت: «من انقدر ترسناکم..» □

آریک از این سوال او جا خورد نمی دانست چه بگوید.

انقدر از من می ترسی؟! □

خ..خب..میخواست چیزی بگوید اما نمی دانست چه بگوید!

استم که دید او جوابی نمی دهد دوباره پرسید: «خب آخه.. چرا ..من که هنوز زهر چشمی ازت نگرفتم ..» □ و با این حرف دوباره خنده اش گرفت اما سعی کرد آن را کنترل کند

مثل اینکه خیلی ترسوندنت.. انقدر راجع به من بد گفتند؟.. بعد متفکرانه اضافه کرد _خودم نمی دونستم انقدر ترسناکم..

آریک با این حرف او کمی جرئت پیدا کرد و گفت: «نه..آخه..خب شما و هلنا..» □

استم با شنیدن اسم هلنا مستقیم و تیز در چشمان آریک نگاه کرد که باعث شد آریک سریع اضافه کند: «خانم.. هلنا خانم منظورمه..» □

خب؟! □

و..و اون اتفاقی که افتاد..

چه اتفاقی؟! □

و..وسطی..

استم با شنیدن این حرف دوباره خندید. _آه..وسطی رو میگی نه بابا جدیش نگیر..هلنا همیشه با من همچین شوخی هایی می کنه..از این شیطنت ها زیاد کرده..بعد مکثی کرد و گفت: «البته این که از تو خوشش اومده انکار ناپذیره..» □

آریک با شنیدن این حرف قصد نهی کردن آن را داشت که استم اضافه کرد: «که البته اشکالی نداره..» □

آریک بهت زده گفت: «جان؟!» □

می تو نم حدس بزنم هلنا برای چی از تو خوشش اومده، راستش منم از همون اول ازت خوشم اومده بود، میخواستم یه کم سر به سرت بزارم ولی تو انقدر از من دوری می کردی که صد متری من هم پیدات نمی شد. گفتم شاید این طوری راحت تر باشی بیخیال شدم. تو بازی هم می خواستم یه کم اذیتت کنم واسه همین توپ رو به طرفت نشونه رفتم و با تمام شدن حرفش به آریک نگاه کرد که متعجب او را نگاه می کند.

چی؟! انتظار همچین حرف هایی رو نداشتی؟!

نه..ن..آخه بچه ها..می گفتند..

می خواستند اذیتت کنند بابا.. راستشو بخوای خیلی حال میده

و با گفتن این حرف لبخند زد و ادامه داد_ اینجا کسی برای کسی قلدری نمی کنه، نه تا وقتی من انجام

بعد از روی صندلی بلند شد و به طرف آریک آمد. بالش را به شانه آریک زد و گفت: «خوش حال میشم گهگاهی با هم وقت بگذرونیم، بین من و تو وضعیت سفیده، حداقل تا زمانی که هلنا طرف منه..» و با این حرف چشمکی زد و از کنار آریک عبور کرد. آریک نمی دانست این حرف هایی که شنیده شوخی است یا جدی، داشت حرف های استم را حلاجی می کرد که صدایش را دوباره شنید: «انقدر هم از کسی نترس پسر، اونا هم مثل خودتن، ترس ندارن که». و بعد از آنجا خارج شد.

بعد از رفتن او، آریک بهت زده و اندکی خجالت زده از نوع برخوردش همان طور روی صندلی نشسته بود که جکسون پیش او آمد.

چی گفت؟

تو و بقیه که درباره استم بد گفته بودید، این که خوب از آب در اومد

بقیه رو نمی دونم ولی من کی گفتم بده؟؟.. فقط گفتم جزو کله گنده هاست

آریک موشکافانه به جکسون نگاه کرد و گفت: «کی گفته بود نزدیک شدن به اون و دوست دخترش یعنی مرگ؟؟؟» □
جکسون خنده ی بلندی کرد_ بابا بیخیال تازه وارد بودی خواستیم یه کم سر به سرت بزاریم...

جکسون_ بجنب پسر داری چی کار می کنی؟

آریک_ صبر کن دیگه آخرشه الان تموم میشه

آخه کی کیک میخوره امشب، همه تو فاز خوش گذرونی اند

بالاخره تو یه کاری وارد شدم بذارتا اونجا که می تو نم هنرمو نشون بدم

باشه آقای هنرمند، من رفتم ..زودتر بیا ..کم کم جشن داره شروع میشه ..تو هم که اصلا آماده نیستی جکسون با این حرف به طرف اتاقش رفت.

آن شب، جشن رقص بود، اسمش را اینگونه گذاشته بودند. دیر به دیر برگزار می شد، اما هر وقت برگزار می شد جانانه و مفصل بود.

آریک که از کیک ها مطمئن شد او هم به اتاق رفت تا برای جشن آماده شود.

جکسون_ امشب باید حسابی بترکونی ها حواسم بهت هست

__چرا؟!

__اینم پرسیدن داره، کارلن رو میگم

و با این حرف از اتاق خارج شد و وارد سالن شد. سالن پر بود از سر و صداهاى مختلف. همه با شور و هیجان به جشن ملحق شده بودند. طوری که انگار وارد یک جای دیگر شده باشی، سالن سالن همیشگی نبود. آریک پشت بند جکسون وارد سالن شد. جو سالن پر شور تر از همیشه بود. تزئینات مختلفی که به کار برده بودند، لباس های مختلفی که پوشیده بودند. همه و همه آن جشن را متفاوت از بقیه جشن ها کرده بود. آریک دقیقا نمی دانست چه کند، خواست اول به نگاهی به کیک ها بیندازد، پس به طرف آشپزخانه رفت که گلدان او را متوقف کرد.

__جکسون سفارش کرده ده قدمی اینجا هم پیدات نشه ..امشب به حضورت تو آشپزخانه نیازی نیست ..برو خوش بگذرون آریک به ناچار از آشپزخانه بیرون رفت. سعی کرد جکسون یا دن یا حتی کارلن را پیدا کند. چشمش را چرخاند ولی در آن شلوغی به سختی میشد کسی را پیدا کرد. همان لحظه کسی به شانه اش زد

__چطوری پسر؟!

آریک برگشت، استم بود که به شانه اش زده بود. استم دوباره پرسید: □ خوش میگذره؟ □

آریک لبخند زد_ مگه میشه بد باشه

همان لحظه هلنا به آنها نزدیک شد. آریک نگاهش کرد، در دلش واقعا او را تحسین می کرد، خیلی زیبا شده بود. اما چون تازه با استم رفیق شده بود و نمی خواست سوءتفاهمی رخ دهد، سریع چشمانش را از هلنا برداشت و رو به استم گفت: «من.. من برم جکسون کارم داره» □

هلنا معترض چشم غره ای رفت_ بزار اول سلام کنم بعد در رو.. نمی خورمت که..

استم خندید و گفت: «آره ..باشه.. برو خوش باش» □

و با این حرف به پشت آریک زد. آریک عذرخواهی کرد و از آنها دور شد. با چشم دنبال جکسون گشت که او را گوشه ای از سالن پیدا کرد. پیش او رفت.

جکسون_ کجایی پسر ..دنبالت می گشتم

__دنبال من؟

__آره دیگه.. تو الان باید این فرصت های ناب رو بچسبی.. کارلن رو اصلا امشب دیدی؟

آریک با خوشحالی پرسید: «نه کجاست؟» □

__ببین چه نیشتم باز شده، اوناهاش پیش دن

دن و کارلن در حال صحبت بودند که جکسون و اریک به آنها ملحق شدند. آریک اِهمی کرد که منجر شد حواس آنها به او جلب شود. آریک نیم نگاهی به دن انداخت و بعد با دیدن کارلن خشکش زد. تا حالا او را انقدر زیبا ندیده بود. ضربان قلبش شروع به بالا رفتن کرد. حس می کرد هر لحظه ممکن است همه متوجه تپش تند قلب او شوند! آب دهانش را قورت داد و در چشمان کارلن خیره شد و زمزمه کرد_ خیلی خوشگل شدی

کارلن خنده ی ریزی کرد و منتظر به آریک نگاه کرد.

آریک با مکثی گفت: «ب..به من ..افتخار رقص رو می دی» □

کارلن سرش را خیلی کوتاه به معنی "آره" تکان داد و آن دو به رقاص ها ملحق شدند.

جکسون_می بینم که تو رو جا گذاشتند!

دن خنده ای کرد_ اشکال نداره فقط اگه ارزشش رو داشته باشه

جکسون آهی کشید_ هی ...اینی که من میشناسم ..باید هلش داد تا یه کم جلو بره

دن پوفی کرد_نگو بهم که هم صحبتیمو الکی از دست دادم

_دقیقا منظورم همین بود

با گفتن این حرف هردو به هم نگاه کردند و زدند زیر خنده.

آن شب برای همه شب به یاد ماندنی بود، مخصوصا برای آریک و کارلن ، اما با این حال جکسون درست حدس زده بود، آریک نتوانست آن شب به کارلن احساساتش را بیان کند و آن را به روزی دیگر موکول کرد.

فصل دوم

سه سال از آمدن آریک به آنجا می گذشت. دیگر به تمام اتفاق های آنجا عادت کرده بود. جدیداً گهگاهی هم احساس بی حوصلگی می کرد. برایش همه چیز یک نواخت شده بود.

آن روز هم طبق عادت جدیدش در حیاط جلویی آنجا ایستاده بود و سرش را بالا گرفته بود. به آسمان خیره شده بود. این کار به او انرژی و خوشحالی مضاعفی می داد و حال گرفته اش را بهتر می کرد. احساس می کرد که از آن محیط فاصله گرفته است و در آسمان غوطه ور می شود که موجب آرامش او می شد.

همین طور که به آسمان خیره شده بود گنجشکی آزاد در حال پرواز کردن دید، دلش گرفت، به او غبطه خورد. با نگاهش رفتن گنجشک را دنبال کرد. انقدر آن را دنبال کرد تا از نظرش نا پدید شد.

همان لحظه صدای پر اشتیاق جکسون را شنید

__پخ... جکسون سعی کرده بود آریک را بترساند.

جکسون با ذوق گفت: «ترسیدی نه... ترسیدی!» □

آریک نگاهی بهش کرد. سر بالش را (مانند دو انگشت) به هم نزدیک کرد (به نشانه ی یک ذره) و با خنده گفت: «فقط یه ذره مونده بود بترسم... باید بیشتر تمرین کنی» □

جکسون پوفی کرد __زد حال..

و با گفتن این حرف کنار آریک ایستاد. بعد از چند ثانیه سکوت آریک گفت

: «جکسون تازگی ها همش احساس بی حوصلگی می کنم ..یه جورایی از این که همش اینجام خسته شدم» جکسون به آریک نگاه کرد. می دانست چه می گوید او هم گهگاهی همین حس را داشت.

__سخت نگیر رفیق...مقطعی...برای سنه.. جکسون این را گفت که شاید حال آریک را بهتر کند.

__ نه ..فکر نمی کنم برای سن باشه

جکسون نمی دانست چه بگوید، فقط سکوت کرده بود.

__مدام فکر می کنم یه چیزی اشتباهه.. آخه کل زندگی که نمی تونه این باشه..

جکسون آهی کشید__ نمی دونم

__یادت میاد چند وقته اینجاییم؟!

__زمان زیادیه.. نمی دونم ..از وقتی یادمه اینجا بودم!

آریک بدون حرف دوباره به آسمان خیره شد. آن دو از وقتی که با هم آشنا شدند ، خیلی به هم نزدیک شدند. به طوری که افکار خود را به هم می گفتند و درباره ی نگرانی هایشان با هم حرف می زدند.

با سر و صدای بقیه ی فلامینگو ها که به حیاط آمدند جکسون که در افکارش غوطه ور بود به خودش آمد و دستش را پشت آریک گذاشت

__این هارو بی خیال پسر..یادم رفته بود بهت بگم ، امروز مهمون تازه وارد داریم بریم بهش خوش آمد بگیم

آریک از این خبر خوشحال شد و همراه با جکسون به دیدن فلامینگو ی تازه وارد رفت.

در حال رفتن جکسون گفت: «چه شبی بشه امشب، جشن خوش آمد گویی» □

آریک خندید می توانست تصور کند چقدر قرار است بهشان خوش بگذرد.

سر و صدای فلامینگو ها سالن را پر کرده بود. جکسون و آریک وارد سالن شدند.

جکسون باز نگاه کن این دار دسته ی گاریک دست از سر این تازه واردها بر نمی دارند...انگار هر دفعه عروسک جدیدی پیدا می کنند

و درحالی که داشتند به میز آنها نزدیک می شدند جکسون داد زد_ولش کنید بابا بگذارید یه نفس بکشه تازه واردمون...شب به اندازه ی کافی قراره سر به سرش بذارید

گاریک خندید_ فقط گفتیم یه سلامی عرض کنیم همین

جکسون و آریک که حالا به میز آنها رسیده بودند نگاهی به فلامینگوی تازه وارد انداختند.

جکسون_جوون تر از اونی هستی که فکرشو می کردم ...اسمت چیه؟

__آلن²⁰ هستم

جکسون بالش را جلو آورد_جکسون

آریک هم بالش را جلو آورد _آریک

آلن با بهت و خوشحالی تکرار کرد_آریک!؟

آریک که از واکنش آلن تعجب کرده بود ، سرش را به علامت تایید تکان داد.

گاریک_هی..تازه وارد معرفی دیگه بسته..بزن این لیوان رو یه نفس

²⁰ Alen

آلن به لیوان نگاه کرد. لب به لب پر بود. تاحالا شراب نخورده بود. دلش می خواست امتحانش کند. لیوان را برداشت تا بنوشد که جکسون لیوان را ازش قاپید

__خیلی بجست این چیزا براش زوده. و با گفتن این حرف لیوان را یک جا نوشید.

صدای گاریک و دار و دسته اش در آمد __بابا بیخیال شو..تو چقدر ضد حال میزنی..از کی تاحالا به این اصول اخلاقی پای بند شدی...

آریک به دفاع جواب داد__شما از کی تا حالا همچین جشنی رو به جشن خوش آمد گویی اضافه کردین

گاریک چشمکی زد__تازه یه لیوان نیست سه تاست

آریک از این جواب پوفی کرد و ترجیح داد آن میز را ترک کند. به نظرش آنها هیچ وقت عاقل تر نمی شدند.

آلن وقتی دید آریک میز را ترک کرد ، دنبالش دوید__همیشه اونا این طورین؟!

آریک نیم نگاهی به آلن کرد که دنبالش راه افتاده بود__همیشه سر به سر تازه وارد ها می گذارند..نگران نباش یه مدت که بگذره بیخیال میشن..تازه زمان من که بدتر بود

آلن بلافاصله پرسید__تو هم جشن خوش آمد گویی رو انجام دادی؟

__آره..چطور؟!

آلن که انگار دارد با خودش حرف می زند. جواب داد__پس منم حتما باید انجام بدم

آریک که از جواب او سر در نیاورد بیخیال ادامه صحبت شد و با گفتن موفق باشی به طرف اتاقش رفت. آلن اما رفتنش را نگاه کرد. جکسون کنار او ایستاد__ازش خوشت اومده؟!

آلن با شنیدن این حرف به طرف جکسون برگشت. چیزی در دلش بود که نمی توانست به او بگوید فقط گفت __خیلی مرده..

جکسون نیم نگاهی به آلن کرد__راستشو بخوای از وقتی اینجا اومده تا الان خیلی تغییر کرده، مرد بودنو نمی دونم ولی عاقل تر شده

بعد بالش را دور گردن آلن انداخت__بهتره بریم همه جارو بهت نشون بدم، باید با افراد زیادی آشنات کنم

__مثلا کی؟

__کارلن، دن،..از دوستای صمیمی ما هستند. فکر کنم بدشون نیاد یه تازه وارد به گروهمون اضافه بشه

آلن با ذوق نگاهش کرد__خیلی خیلی ممنونم

__قابلتو نداره و آلن را به اتاق تمرین راهنمایی کرد و همین طور که داشت بیوگرافی دوستانش را می داد از سالن خارج شدند.

آریک بالهایش را باز کرد. در آسمان زیبا به پرواز در آمد. نسیمی دل انگیز به صورتش خورد و او را شاداب کرد. نگاهی به پایین انداخت، از آن بالا همه چی کوچک به نظر می رسید. آریک چرخید و چرخید و چرخید، احساس شعف و خوشحالی می کرد. احساس سر زندگی ، سبکی، حاضر بود ساعت ها همان بالا بماند و در آسمان غوطه ور باشد. نفس عمیقی کشید و هوا را با تمام وجودش به داخل ریه هایش کشاند. چشمانش را بست تا آرامش آن لحظه را بیشتر احساس کند. در حال و هوای خودش بود که صدای جکسون باعث شد او چشمانش را باز کند! از چیزی که دید،دمق شد. سقف اتاق بدجور داشت در چشمش خودنمایی می کرد و اعصابش را خورد می کرد. داشت خواب می دید. آهی کشید و به

سقف خیره ماند. باورش نمی شد، تازه داشت بعد مدت ها احساس زنده بودن می کرد. زیر لب زمزمه کرد_ از دست این جکسون

جکسون که کنار تخت ایستاده بود گفت_ هی پسر چرا همیشه انقدر می خوابی بلند شو، بچه ها منتظر ما هستند. آریک تنها به سقف زل زده بود.

_هی آریک چت شده، جدیداً چقدر عجیب شدی؟!

_جکسون به خوابی دیدم

_خیر باشه

_باورت نمیشه، تو خواب داشتم پرواز می کردم

جکسون سرش را به طرفین تکان داد_ آخه پسر این چیزا چیه تو خواب می بینی

_تو نمی فهمی جکسون تو خواب احساس می کردم انگار سال هاست که دارم پرواز می کنم

جکسون نچ نچی کرد و اضافه کرد_ هیچی از دست رفتی، بیا پایین بابا، از وقتی رفتی طبقه دوم خوابیدی خل شدی، تقصیر خودمه که گذاشتم اونجا بخوابی بیا پایین.. به کسی هم چیزی نگي ها به عقلت شک می کنند.. بیا بریم بچه ها منتظر ما هستند.

جکسون آریک را با بی میلی کشان کشان به سالن برد

آریک_ چیه بابا حوصله ندارم جان تو، چی می خواین بازی کنید؟

جکسون او را به گوشه ی سالن برد که کارلن و دن و آلن پشت میز نشسته بودند.

جکسون_ بفرمایید ، بازی جرئت حقیقت با حضور افتخاری عضو همیشه خوابالومون

کارلن با دیدن آریک گفت_ بابا چقدر می خوابی خسته نشدی تو؟!

دن_ فکر کنم زودتر از اون که وقتش برسه پیر شدی

آریک و جکسون به آنها ملحق شدند و بازی شروع شد. (بازی با بطری انجام می شود.) اولین دور بطری را چرخاندن بطری به طرف جکسون افتاد که آلن باید از او سوال می پرسید.

آلن با اشتیاق پرسید: «جرئت یا حقیقت؟!» □

_حقیقت

_همیشه تازه واردها تکی تکی به اینجا اضافه می شن؟!

با این سوال همه بی اختیار بلند زدند زیر خنده. آلن که نمی دانست چرا آنها دارند می خندند متعجب به آنها نگاه کرد_ کجای حرفم خنده داشت؟!

جکسون با خنده_ مطمئنی بازی رو بلدی؟!

قبل از اینکه آلن جواب دهد دن گفت: «تو این بازی میشه هر سوالی پرسید ولی تو این وقتا سعی می کنی طرف مقابل رو با سوالاتی که ممکنه در حالت عادی جواب نده تو منگنه بگذارند، یه جورایی حرف کشیدن از طرف مقابل..» □

آلن از اینکه اشتباه کرده بود خجالت کشید_ آهان خب.. آگه اینطوره..

قبل از اینکه حرفش تمام شود جکسون گفت: «عیب نداره جواب این سوالو میدم ولی دفعه بعد سوال بهتری بپرس...» بعد مکثی گفت: «گهگاهی تکی، بعضی وقت ها هم چندتا فلامینگو با هم میارند، هرچقدر بتونند بگیرند، کلا سعی می کنند به کاری کنند که تقریبا تعداد فلامینگو ها اینجا ثابت بمونه، تا اونجایی که بتونند» □

و بعد بطری را گرفت و چرخاند. این دفعه بطری به طرف آریک افتاد ، حالا نوبت جکسون بود که از او سوال بپرسد. چشمکی به آلن زد و گفت: «نگاه کن» □

و بعد پرسید: «جرئت یا حقیقت؟» □

__حقیقت

__میگن که شما گلوتون مدت زیادیه پیش به خانم زیبا که الان هم تو جمع ما حضور داره گیر کرده، میخواستم ببینم آیا این خبر صحت داره؟!

آریک با شنیدن این حرف بلافاصله بطری را برداشت و به طرف جکسون پرتاب کرد. جکسون هم با خنده جاخالی داد و بطری به زمین افتاد. جکسون که خیلی کیف کرده بود حرص آریک را در آورده بود چشمکی به آلن زد و گفت: «□یاد گرفتی، قشنگ باید بزنی تو هدف» □

آریک غرید_ بسه لوس بازی در نیار از این سوال رد می شیم

دن __نمیشه بازی جرئت حقیقته..اگه میخوای جواب ندی ما تنبیهتو انتخاب می کنیم

جکسون_خب آخه به مدت زیادیه چشمت دنبالشه، من نمی دونم چرا تا الان هیچ کاری نکردی ، هر کی جای تو بود تا الان مزدوج شده بود، هرسال هم مثل این زوج های عاشقمون به بچه هم می آورد

آریک از روی صندلی بلند شد و معترض غرید: «بسه دیگه جکسون» □

جکسون_آخ..آخ..باشه اصلا من دیگه هیچی نمی گم..نمی خوای جواب بدی نده، پس تنبیهتو انتخاب میکنیم

و بعد یکدفعه شیطون شد و روی میز ضرب گرفت و هم زمان گفت: «ببوسش...ببوسش..ببوسش» □

دن و آلن هم با او همراه شدند..ببوسش..ببوسش.

آریک خجالت کشید. نیم نگاهی به کارلن انداخت که هم از خجالت سرش را پایین گرفته بود و هم خنده اش گرفته بود. قبل از اینکه کل سالن متوجه آنها شوند و برای آن دو بیشتر دردرس درست کنند! آریک صدایش را بالا برد تا صدایش برسد_خیله خوب..بسه میگم

هر سه دست از شیطنت کشیدند و منتظر آریک را نگاه کردند. آریک نیم نگاهی به کارلن انداخت که منتظر داشت نگاهش می کرد. زیر نگاه او بیشتر معذب می شد. صدایش را صاف کرد و رو کرد به کارلن، در چشمانش که خیره شد انگار قدرت کلامش را از دست داد. نمی دانست چگونه بگوید، من من کرد که جکسون صبرش تمام شد _د..بجنب دیگه حوصلمون سر رفت

آریک شجاعتش را جمع کرد و در چشمان کارلن خیره شد و گفت _خیلی وقته می خوام اینو بگم..چیزه..من..نه ..یعنی.....مکثی کرد و گفت: «با من میای بیرون؟!» □

بعد از گفتن این حرف سکوتی بین جمع شکل گرفت. آریک در چشمان کارلن خیره مانده بود و منتظر جواب کارلن بود. بعد از سکوتی کوتاه که حاصل شگفت زدگی جمع بود. قبل از اینکه کارلن جوابی بدهد، آن سه شروع به سر و صدا کردند.

دن_واوووو...

جکسون_واو..چقدر باحال بود

آلن_مو به تنم سیخ شد

آریک که از سر و صدای آن ها به خودش آمده بود، رو به آنها کرد که چیزی بگوید که گاریک سر رسید. _چی کار میکنید؟مثلا امشب چشمن خوش آمد گویی تازه وارد گروهتونه ها .. بجنیید همتون بیان یادتون نره عضو اصلی جشن امشب هم بیارید ها..

و با گفتن این حرف با خنده از آنها فاصله گرفت.

جکسون که در صندلی کناری آلن نشسته بود بالش را به پشت آلن زد و گفت: «پاشو پاشو ..اینا بیخیال این مسخره بازی ها نمی شه حتما باید انجامش بدی.. پاشو بریم زودتر تمومش کنیم» □

با این حرف او همه از روی صندلی ها بلند شدند و جکسون و دن و آلن به طرف حیاط پشتی آنجا رفتند. آریک نیم نگاهی به کارلن انداخت که سرش پایین بود و انگار که در حال فکر کردن بود میخواست چیزی بگوید که او را متوجه خود کند که هلنا پرید بینشان _ شما نمایین به جشن؟!

با گفتن این حرف کارلن که متوجه حضور او شد سرش را بالا گرفت که چشمانش در چشمان آریک که او را نگاه می کرد گره خورد. ناشیانه چشمانش را از او برداشت و به هلنا نگاه کرد _چرا..چرا میایم..

هلنا_خوب پس بریم

کارلن_بریم..

و آن دو از آریک جدا شدند. آریک متوجه شد آن شب نمی تواند جواب کارلن را بشنود به علاوه متوجه شد برخلاف انتظارش کارلن نیاز به فکر کردن دارد، آن شب را بیخیال شد تا بعدا از او جواب را بشنود.

آن شب بعد جشن آریک از کارلن دوری می کرد تا او کمی فکر کند، به نظرش این طوری احترام بیشتری به او می گذاشت. نتیجه را به فردا صبح موکول کرده بود.

چشمش را در سالن چرخاند و آلن را دید که در گوشه ای از سالن نشسته است و با دقت خیلی زیاد مشغول کاری است که همین کنجکاوای آریک را برانداخت.آریک رفت و کنارش نشست

_داری چی کار می کنی؟!

آلن با خوشحالی چیزی را که درست کرده بود به آریک نشان داد_یک خنک کننده ی الکتریکی..با باتری کار میکنه.. مثل یه پنکه کوچولو

آریک به وسیله ای که آلن درست کرده بود نگاهی انداخت. وسیله با چندین سیم به یک باتری وصل بود و سرش مانند پنکه به چرخش در می آمد. نگاهی به آلن کرد و گفت: «دست آدم ها دیده بودمش..چطوری درستش کردی..» □

آلن با ذوق گفت: «آره ..منم دیدم.. از رو اون درستش کردم» □

_چطوری؟فقط با نگاه کردن؟!

_حدس زدم چطوری درست میشه..کاری نداشت که

آریک با تحسین به آلن نگاه کرد_آفرین ..خیلی باهوشی..بهتره بری تو گروه سازندگان اینجا..

_شوخی میکنی..در برابر کاری که تو کردی..که کار من هیچه..

آریک متعجب گفت_ من چی کار کردم؟!

آلن با شیطننت نگاهش کرد و گفت: «یعنی خودت نمی دونی؟» □

آریک که متوجه حرفهایش نمی شد گنگ پرسید_ منو می شناسی؟

_مگه میشه کسی شمارو شناسه..اون بیرون خیلی معروفی

آریک بهت زده زمزمه کرد_ اون بیرون؟!..ولی هرچه فکر کرد هیچی یادش نیامد. آن بیرون چه کرده بود؟ آن بیرون یعنی کجا؟! قبل از اینکه سوال دیگری پرسد جکسون پیدایش شد.

_می بینم که از استعداد عضو جدیدمون بدجور حیرت کردی! بله! پسرمون کلی استعداد نهفته داره که جناب عالی چون ظهر خواب بودی رویت نکردی..حالا هم اگه اکتشافتون تموم شده میشه بیرسم شما اینجا چی کار می کنید؟

آریک_منظورت چیه؟! پس باید کجا باشم؟

_خب معلومه دیگه پیش کارلن اینم پرسیدن داره، فکر نمی کنی به جای دوری کردن ازش باید باهاش قرار بزاری

_بزار یه ذره زمان بهش بدم فردا جوابشو ازش می پرسم

_زمان چیه پسر تو سه ساله داری زمان میدی؟! فکر نمی کنی دیگه کافی باشه؟

_حق با توه..سه سال زمان دادم این یه روزم روش..من میرم بخوابم خسته ام فعلا

و با این حرف به طرف اتاقش رفت.

جکسون همین طور که رفتنش را نظاره می کرد گفت: «آره خب سه ساله صبر کرده یه روز که دیگه پیشش چیزی حساب نمیشه» □

بعد که انگار چیز مهمی را یادش آمده باشد صدایش را بلند کرد تا آریک که از آنها فاصله گرفته بود بشنود و داد زد: «اره..فقط اگه امشب نبرنت..» □

آلن همان لحظه پرسید: «امشب آدم ها میان سرکشی؟» □

جکسون با تکان سر حرفش را تایید کرد.

آریک چشمانش را به سختی باز کرد. هنوز خوابش می آمد ولی با فکر این که باید با کارلن حرف بزند از جایش بلند شد. داشت می رفت به سمت خروجی اتاق که جکسون متوقفش کرد.

_آهای..کجا شازده

_میرم کارلن رو ببینم

جکسون خندید_ نه به دیشب که ناز می کردی نه به الان کله صبح میخوای باهاش حرف بزنی، آخر ما نفهمیدیم تو چی کاره ای، نه به اون فس فس کردند نه به این عجله ت ، جناب بزار از خواب بلند شی بعد

_مزه نریز

و با گفتن این حرف داشت از اتاق خارج می شد که جکسون گفت: «کجا بابا ..صبر کن با هم بریم ..» □

_تو رو کجا ببرم؟

_منو نمی خواد جایی ببری شازده...صبحانه که می خوای بخوری..نکنه قبل صبحانه میخوای باهش حرف بزنی ..حالا می دونی امروز کی رو بردن؟

_پیش پای شما بلند شدم..خبر ندارم

در سالن همه ی زیادی بود. طبق معمول جو آن روز مثل همیشه نبود. روز بعد از بردن هر فلامینگو همه تقریباً کل آن روز را درباره او حرف می زدند. به طبع خیلی ها هم که با او صمیمی بودند حال خوشی نداشتند.

آریک _هرچی می کردم کارلن رو نمی بینم..

جکسون گاریک را که در حال عبور از کنارشان بود متوقف کرد_گاریک ..کی رو بردن

گاریک_پسر ..امیدوارم بهتون از این به بعد خیلی سخت نگذره! و با گفتن این حرف از آنها جدا شد. جکسون و آریک بهت زده به هم نگاه کردند. جکسون گفت:«از گروه ماست؟!» □

بعد انگار که داشت با خودش حرف میزد زمزمه کرد:«تازه وارد که بچست..کارلن هم که هیکل ظریفی داره، بهتر از اون هستند، من و تو هم که اینجاایم ، پس می مونه...» □

با گفتن این حرف هردو وحشت زده به هم نگاه کردند و با هم همزمان گفتند:«□دن...» □

همان لحظه آریک کارلن را دید که گریه کنان به طرفشان می آمد. پشت سرش هم آلن بغض کرده به آنها ملحق شد.

کارلن_همین دیروز بود با ما داشت بازی می کرد....

و با گفتن این حرف زد دوباره زیر گریه.آریک و جکسون هردو سکوت کرده بودند،حال آنها هم بهتر از کارلن نبود. بعد از چند دقیقه سکوتی که در آن فقط صدای گریه ی کارلن شنیده می شد.آریک گفت:«من میرم حیاط» □

و بدون گفتن حتی کلمه ی اضافه تری از آنها دور شد. حالش خوب نبود ، اصلاً خوب نبود،بعد از این همه مدت که با دن بودند، رفتنش را اصلاً نمی توانست هضم کند. بغضش گرفته بود ولی توان گریه هم نداشت. ناخود آگاه به سمت در اصلی گام برداشت. دروغ چرا دلش می خواست بار دیگر قبل از رفتن دن او را ببیند. اگر می دانست او می رود دیشب را کلاً با او سر می کرد.

به نزدیکی در اصلی که رسید نگاهی به در انداخت ولی با چیز غیر معمولی روبرو شد. در اصلی نیمه باز بود. خیلی کم پیش می آمد در را آدم ها پادشان رود ببندند.دیدن دوباره دن و خداحافظی با او آریک را بدجوری غلغلک می داد. تا حالا از آن حصار عبور نکرده بود ولی آن روز هر طور شده می خواست آن کار را بکند. تصمیمش را گرفت. نگاهی به اطراف انداخت. وقتی دید کسی حواسش به او نیست از در عبور کرد و وارد محوطه باز ی شد.(حیاط پشتی خانه)با خودش فکر کرد"بلتون می گفت می فروشنش" پس باید هرطور شده خودش را به حیاط جلویی خانه می رساند. به در پشتی خانه نگاهی انداخت. در باز بود و فقط توری بسته شده بود. آریک بلافاصله وارد خانه شد. اول از همه وارد راهروی درازی شد که پر بود از عکس های مختلف اعم از آدم های مختلف و شکارچی هایی که فلامینگو های مختلف را شکار کرده بودند و با آن عکس یادگاری گرفته بودند. آریک ترسید و از آن راهرو سریع عبور کرد. وارد سالن خانه شد. اولین چیزی که چشمش را گرفت لوستر لوکس و پر زرق و برقی بود که در وسط سالن آویخته شده بود. آریک سرش را چرخاند وسایل مختلف تزئینی که به در و دیوار زده بودند به آنجا نمای زیبایی داده بود. آتیش خانه سمت چپ سالن و سمت راست ته سالن می خورد به اتاق ها. تلویزیون هم درست وسط سالن روبروی مبل ها قرار داشت. آریک بعضی از وسایل را می شناخت، بعضی ها هم فقط اسمشان را شنیده بود.خیلی شانس آورده بود کسی در خانه نبود. سر گرم تما شای وسایل بود که صدای روشن شدن خودرو را از بیرون خانه شنید. تازه به خودش آمد. او برای دیدن آن زرق و برق ها به آنجا نیامده بود. به در ورودی که درست روبروی آن ایستاده بود نگاهی انداخت. بسته بود. اطراف سالن را به سرعت نگاهی انداخت تا راهی پیدا کند.متوجه پنجره ی آشپزخانه شد که به بیرون(سمت ورودی خانه) دید داشت. بدون معطلی

وارد اشپز خانه شد. به طرف صندلی های بلند آنجا رفت و به هر مشقتی که بود خود را بالا کشید و از روی صندلی به روی این رفت و روبروی پنجره قرار گرفت. پرده ی پنجره کمی کشیده شده بود. با خوشحالی آن را کنار کشید تا بتواند بهتر ببیند. می خواست برای آخرین بار از دوستش خداحافظی کند.

آریک به بیرون چشم دوخت، صاحب خانه را دید که جلوی یک وانت روشن روبروی شخصی ایستاده بود و داشت صحبت می کرد. حدسش درست بود که آن شخص همان کسی است که دن را خریده است. دنبال دن گشت، سعی کرد داخل ماشین را ببیند، اما بی فایده بود. پشت وانت هم اثری از دن نبود. پوفی کرد و سر چرخاند و با خودش گفت: «فکر نکنم از اینجا بشه چیزی دید...» □

ناخود آگاه دوباره به صاحب خانه نگاه کرد اما اینبار آریک در جایش خشک شد. یخ زده، توان تکان خوردن نداشت، فقط به صحنه ی مقابلش خیره شده بود. فلاینگویی را دید که صاحب خانه آن را وارونه از پایش گرفته بود. مایع قرمز رنگی هم از گردنش بیرون می زد درحالی که چشمانش بسته بود. آریک آنقدر میوهت شده بود که انگار ذهنش برای چند ثانیه از کار افتاد. با خودش زمزمه کرد: «اون.. اون.. دنه... چرا وارونست.. اون قرمزی.. خو.. خون..» □

آریک دیگر نتوانست حرفی بزند. انگار که تازه متوجه اتفاقی که افتاده بود، شده بود. وحشت زده فقط به دن خیره شده بود. تمام باور های ذهنی اش خراب شده بود. در سرش غوغایی بود، چیزی را که دیده بود نمی توانست با حرف هایی که شنیده بود تطبیق دهد. همان جا که ایستاده بود می لرزید. دست خودش نبود، فقط به دن خیره شده بود که چشمانش بسته بود. بغض گلوش را چنگ می زد. اشک در چشمانش حلقه زده بود. آن چشمانی که تا دیروز خندان و خوشحال بودند چرا امروز برای همیشه بسته شده بودند. این انصاف نبود. می خواست داد بزند اما حتی توان داد زدن هم نداشت.

صاحبخانه دن را به آن شخص داد و بعد از دست دادن به همدیگر خریدار سوار ماشین شد و از آنجا رفت. آریک رفتنش را دید. باید تکان می خورد. هر لحظه ممکن بود صاحب خانه به داخل بیاید، اما نمی توانست حرکت کند، واقعا نمی توانست!

در باز شد و صاحب خانه داخل آمد. آریک را دید که روی این ایستاده است. شگفت زده گفت: «تو چطوری اومدی داخل...» □

و با گفتن این حرف به طرف آریک آمد، آریک اما توان فرار نداشت و فقط بهت زده صاحب خانه را نگاه می کرد.

صاحب خانه او را گرفت و به حیاط پشتی برد و با گفتن "دیگه اینجاها پیدات نشه" او را داخل حصار پرت کرد و در حصار را محکم بست و غرولند کنان به داخل خانه رفت.

جکسون و کارلن و آلن به طرف آریک دویدند. جکسون_کجا رفته بودی؟ اون بیرون چی کار می کردی؟

کارلن_دن رو دیدی؟

آریک اما بهت زده سکوت کرده بود و به بلتون که کمی آن طرف تر در حال مشاهده ی او بود، چشم دوخته بود.

یک هفته بود که آریک با کسی حرف نزده بود، حتی غذا هم خوب نمی خورد. به زور چیزی به او می خوراندند. همش در فکر دن بود. شاید اگر کس دیگری بود که آریک به او نزدیک نبود می توانست بهتر با این مسئله مقابله کند اما دیدن یکی از بهترین دوستانش در آن شرایط وضعیت روحی او را بدتر کرده بود. به علاوه تمام باور ها و اعتقاداتش در یک چشم به هم زدن از بین رفت. دیگر به چه امیدی زندگی می کرد وقتی دست آخر قرار بود اینگونه کشته شود! دیگر نمی توانست به همین راحتی به کسی اعتماد کند مخصوصا بلتون؛ نمی دانست او واقعا دوستشان است یا دشمن. افسرده شده بود و فقط گوشه ای کز کرده بود.

در اتاق باز شد و کارلن و جکسون و آلن وارد آن شدند. جکسون در دستش ظرف غذا بود. با تظاهر به خوشحالی به طرف آریک رفت که کنار تختشان کز کرده بود، ظرف غذا را طرفش گرفت.

__ بیا بخور، این هفته چیز زیادی نخوردی، لاغر شدی!

آریک اصلاً حوصله‌ی آنها را نداشت. خودش را چرخاند که در زاویه‌ی دیگری نسبت به جکسون بنشیند (به طوری که روبرویش نباشد)، که همان لحظه به ظرف غذا خورد و ظرف غذا که در دستان جکسون بود به روی زمین پرت شد.

جکسون دیگر صبرش تمام شد. غم رفتن دن کافی نبود و حالا این تغییر ناگهانی رفتار آریک و سکوت یک هفته‌ای او جکسون را بیش‌تر از قبل نگران کرده بود. صدایش را بالا برد و خطاب به آریک

__ هی آریک تو چه مرگته داری منو عصبی می‌کنی تو چت شده اگه چیزی دیدی تو اون خراب شده خب به ما هم بگو... هی با توام صدامو می‌شنوی؟

آریک اما کوچک‌ترین توجهی به او نکرد. جکسون با دیدن بی‌توجهی آریک با عصبانیتی که از او بی‌سابقه بود ظرف غذا را که روی زمین افتاده بود با پایش به دیوار شوت کرد و از اتاق خارج شد. با صدای بلند برخورد ظرف غذا به دیوار آریک از افکارش بیرون آمد و آنها را نگاه کرد.

جکسون از اتاق خارج شده بود و فقط کارلن و آلن در اتاق حضور داشتند. کارلن با سر به آلن اشاره کرد تا اتاق را ترک کند و بعد از رفتن آلن، کنار آریک نشست.

__ از دستش دل خور نشو حق داره بیچاره... بعد رفتن دن تا الان خیلی عجیب رفتار می‌کنی... نگرانته... یعنی همه نگرانیم...

آریک به کارلن نگاه کرد. کارلن کمی صدایش را به زیر کشاند و گفت: «می‌خوای به من بگی چی شده؟!»

آریک با بغض به کارلن نگاه می‌کرد. اگر می‌خواست هم نمی‌توانست چیزی بگوید. اصلاً دوست نداشت با کسی در این باره صحبت کند. کارلن که دید صحبت هایش بی‌نتیجه است با گفتن "هر وقت خواستی صحبت کنی من هستم" از اتاق خارج شد.

چند روزی به همین منوال گذشت. کارلن و جکسون و آلن از او فاصله گرفتند تا کمی آریک تنها باشد تا زمان مناسب فرا رسد و آریک خود بخواهد با آنها صحبت کند.

روزی تنها در حیاط جلویی در حال قدم زدن بود. دوباره در افکارش غوطه‌ور بود. سرش را بالا گرفت و به آن در کدایی که عامل تمام بدبختی‌های الانش بود نگاه کرد. بعضی وقت‌ها آرزو می‌کرد که آن در هیچ وقت نیمه باز نمی‌ماند. همان‌طور که در حال نظاره در بود متوجه شد در دوباره نیمه باز است. شگفت زده شد. اول فکر می‌کرد توهم زده است، با دقت‌تر نگاه کرد. درست بود در دوباره باز بود. احساس ترس سر تا پایش را احاطه کرد. خاطرات اقتضاح آن روز دوباره به ذهنش هجوم آوردند. افکارش دوباره به هم ریخت. سرش را برگرداند، تصمیم گرفته بود هر چه سریع‌تر از آن در فاصله بگیرد. قدم اول را برداشت که ناگهان چیزی مثل صاعقه به ذهنش خطور کرد.

اگر می‌توانست چیزهای بیشتری بفهمد چه؟! اگر می‌توانست راه نجاتی به بیرون از آنجا پیدا کند چه؟! هر ماه یک بار به بیرون حصارها می‌رفتند ولی چه فایده، نمی‌توانستند تمام راه را که با پاهایشان بدوند! به علاوه شاید دفعه‌ی بعد در هیچ وقت باز نمی‌ماند. تصمیمش را گرفت در یک چشم به هم زدن دوباره از در عبور کرد و وارد محوطه‌ی باز شد. حیاط پشتی خانه را کاملاً بررسی کرد. چیزی گیرش نیامد. به سمت خانه رفت در پشتی قفل بود. اطراف خانه را هم گشت اما هیچ چیز دستگیرش نشد. دنبال چه بود خودش هم نمی‌دانست. از روشن بودن چراغ‌های خانه متوجه شد آدم‌ها داخل بودند پنجره‌ای که رو به حیاط پشتی خانه باز می‌شد، باز بود. صدای یکی از آدم‌ها را شنید که می‌گفت: □ بزار همون سی دی قبلیه باشه. به کم بیشتر درباره فلامینگو‌ها بدونیم بهتره.. راحت‌تر شکارشون می‌کنیم □

آریک با شنیدن این حرف کنجکاو شد او هم نگاهی بیندازد. زیر پنجره خانه کمی آنطرف‌تر چند بشکه بزرگ را دید. نمی‌دانست داخلش چیست اما دعا می‌کرد قیر نباشد! تصمیم گرفت که یکی از بشکه‌ها را به زیر پنجره ببرد تا بتواند از روی آن داخل خانه را ببیند.

به سختی کمی بشکه را با پایش هل داد تا زیر پنجره قرار بگیرد و از آن بالا رفت. نگاهی به داخل خانه انداخت. صاحب خانه در حال دیدن تلویزیون بود و یکی دیگر از آدم ها در آشپزخانه، بقیه را نمی توانست ببیند. (صاحب خانه همراه با یک برادرش و چهارتا از دوستانش با هم همگی در آن خانه زندگی می کردند که همگی در کار شکار فلامینگو بودند.) بیخیال بررسی موقعیت آنها شد و چشمش را به تلویزیون دوخت. اما دوباره با صحنه ی غیر منتظره ای روبرو شد. دوباره بهت زده شد و همان جا خشکش زد. آنچه که دیده بود، یک فلامینگو بود، درست عین خودش، هم نوع خودش اما چیزی که آریک را بهت زده کرده بود این بود که آن فلامینگو داشت پرواز می کرد!

بهت زده از خودش سوال کرد_ مگه ممکنه. فلامینگو ها که پرواز نمی..

جمله اش تمام نشده بود که هجوم بی رحمانه ی خاطرات فراموش شده ی خودش را به ذهنش احساس کرد. از هجوم ناگهانی آن همه خاطرات سرش داشت منفجر می شد. سرش را بین بال هایش گرفت و خم شد. یادش آمد.. یادش آمد .. همه چیز را.. گذشته اش را... چطور آمده بود آنجا.. دوستان قدیمی اش را .. و حتی پرواز کردن را! چطور امکان داشت چنین چیزهایی را فراموش کند. مگر می شود پرنده ای فراموش کند که پرواز می کند! این مضحک ترین جمله و اتفاقی بود که می توانست بیفتد. ولی در حقیقت اتفاق افتاده بود. سعی کرد یادش بیاید آخرین بار که می دانست می تواند پرواز کند کی بود، اما یادش نیامد، در حقیقت این موضوع را کم کم و با گذشت زمان فراموش کرده بود. درست زمانی که آن را کاملاً به دور انداخت آن را نیز کاملاً فراموش کرد!

آریک با شگفتی زمزمه کرد_ پس این یعنی بقیه هم...

از فکر این که تمام آنها فراموش کرده بوند روزی پرواز می کردند و هر ماه که در فضای آزاد را می شدند می توانستند به راحتی فرار کنند ولی این کار را نمی کردند، وحشت زده شد! از فهمیدن این مسئله که خودشان مسبب زندانی شدن خودشان شده بودند، وحشت زده شد.

مدام سرش را به اطراف تکان می داد و دنبال دلیل می گشت که چرا کم کم پرواز را فراموش کرده بودند که ناگهان متوجه دلیل اصلی آن شد. ناخودآگاه از ترس قدمی به عقب برداشت که از روی بشکه به زمین افتاد. با ترس زمزمه کرد_ بلتون..

از صدای افتادن او آدم ها متوجه سر و صدایی در حیاط پشتی خانه شدند و صاحب خانه به طرف در پشتی آمد. آریک که متوجه او شده بود سریع خود را از زمین بلند کرد و داخل حصار انداخت. نمی خواست دوباره توسط صاحب خانه گرفته شود، آن هم نه الان که مطلب به این مهمی را یادش آمده بود.

آریک عرض اتاق را طی می کرد. مضطرب بود. آن شب یکی از مهمونی های بزرگ آنجا داشت برگزار می شد و کس دیگری در اتاق نبود. آریک منتظر جکسون و کارلن و آلن بود که به اتاق بیایند. همان لحظه در باز شد و جکسون و کارلن وارد شدند.

جکسون_ اینو باش تو رو خدا، نه به چندین روز قبل که ناز می کردی با ما حرف بزنی، نه به الان که وسط جشن ما رو صدا کردی

آریک_ شیش.. تا کسی نفهمیده زودتر بیاین داخل. آلن کجاست؟

جکسون_ گفت الان میاد، جوونه دیگه دل کندن از جشن برایش آسون نیست

کارلن_ نمی خواد بگی چی شده؟!

آریک مضطرب پرسید «□ در بستس؟□»

جکسون_ آره بابا بسته است بگو

آریک آب دهنش را قورت داد. نفس خود را با صدا بیرون داد تا بتواند خود را آرام کند. چشمانش را چند دقیقه بست و بعد باز کرد و به آن دو که متعجب و منتظر او را نگاه می کردند ، نگاه کرد.

آریک _ یه اتفاقی افتاده که باید حتما بهتون بگم

جکسون_خب؟!!

آریک_این که ما از این جا باید فرار کنیم..

با این حرف آریک جکسون و کارلن به هم نگاهی انداختند.

جکسون_میشه واضح تر حرف بزنی؟ منظور از فرار کردن چیه؟!!

آریک_یعنی باید دو روز دیگه که میریم خارج از حصار تو فضای آزاد از این جا فرار کنیم

جکسون_برای چی؟

آریک_من دیروز دوباره رفته بودم اونطرف در اصلی..

کارلن و جکسون با هم از روی تعجب داد زدند_چی؟!!

جکسون اضافه کرد_خیر باشه

آریک_متوجه شدم..یعنی قبل تر فهمیده بودم که...ببینید می خوام بهتون بگم بلتون به ما دروغ گفته، همه ی حرفاش دروغ بوده

کارلن_منظورت از دروغ دقیقا چیه؟!!

آریک_هیچ چیز خوبی اون طرف ،در انتظار ما نیست ..هیچ چیز خوبی وجود نداره..اون آدم ها بهترین فلامینگو رو انتخاب می کنند ،اونی که از بقیه درشت تر و رنگ بال هایش قشنگ تره، این درسته ، به خریدار می فروشند ، این هم درسته ولی هیچ زندگی بهتری اون طرف در انتظارمون نیست..اونما از ما استفاده می کنند ولی نه از خودمون، از بدنمون بعد از گفتن این حرف آریک به آنها نگاه کرد که پرسش گرانه نگاهش می کردند وقتی فهمید آن ها متوجه منظورش نشده اند اضافه کرد_فهمیدید..اون ها ما رو می کشند ..

جکسون و کارلن از این حرف وحشت زده شدند. جکسون همان طور وحشت زده پرسید_وو..تند نرو..تو می خوای بگی دن هم...

آریک وسط حرفش پرید_من دارم میگم اونما از ما..

جکسون نگذاشت حرف آریک تمام شود و تقریبا داد زد_تو می خوای بگی که دن هم کشتن؟

و با این سوال مستقیم در چشمان آریک خیره شد. آریک نمی دانست چه بگوید . زبانش بند آمده بود. جکسون بلند تر دادزد_دن مرده؟!!

آریک نگاهی به چشمان وحشت زده و منتظر آن دو انداخت . نتوانست به زبان بیاورد. سرش را پایین انداخت و سرش را به معنی موافقت تکان داد.

ناگهان بغض کارلن شکسته شد و صدای گریه اش تمام فضا را پر کرد.

جکسون هم حالش دست کمی از کارلن نداشت. بغضش گرفته بود و حالش خیلی بد شده بود. برای دن احساس تاسف عمیقی می کرد و از خود عصبانی بود که چرا زودتر متوجه این موضوع نشده بود، کلی افکار مختلف به سرش هجوم

آورده بودند که نمی دانست باید چه کند، با اضطراب شروع به قدم زدن در اتاق کرد، انقدر مضطرب بود که خیلی به سرعت قدم بر می داشت.

آریک بعد از مدتی که سکوت کرده بود گفت: «بچه ها..خواهش میکنم ..الان وقت این نیست ، ما زمان زیادی نداریم» □

جکسون بدون توجه به حرف او پرسید: «اولین بار که رفته بودی اون طرف، این موضوع رو فهمیدی؟» □

آریک_جکسون..

جکسون_میگم کشته شدن دن رو با چشمای خودت دیدی؟

آریک_کشته شدنشو نه..ولی دیدم که مرده..ولی الان وقت....

جکسون سرش داد زد_ما بیشتر از یک هفته به تو زمان دادیم تا این موضوع رو هضم کنی ..پس حداقل چند دقیقه به ما وقت بده باشه..ساکت باش..

آریک به آنها حق می داد. خودش بدتر از آنها رفتار کرده بود. ترجیح داد کمی زمان به آنها دهد.

نیم ساعتی گذشت، که حال هردو کمی بهتر شد. کارلن هنوز حق هق می کرد ولی سعی می کرد خود را آرام کند.

جکسون رو به آریک کرد و گفت_منظورت از فرار چی بود؟ بهش فکر کردی چطوری؟

آریک_این دقیقا همون چیزیه که می خواستم درباره اش باهاتون حرف بزنم، دو روز دیگه وقتی به فضای آزاد رفتیم، فرصت خوبیه

جکسون_انتظار نداری که با این پاهامون بدویم ، اونم یه مسافت زیادیه، اصلا هم آدم ها با اون تفنگ هاشون نمی تونند ما رو بگیرند!

آریک_نه..نه..دویدن در کار نیست..ما از روی زمین بلند می شیم..

جکسون_از روی زمین بلند میشیم؟!..چطوری اونوقت؟

آریک_همینو می خواستم بگم..که ما..که ما ..

کارلن هم که عصبی شده بود گفت: «که چی آریک، عصبیمون کردی..چی میخواستی بگی دو ساعته..» □

آریک آب دهنش را قورت داد و با مکثی گفت: «پ..پر..پرواز..» □

جکسون و کارلن با هم _چی؟!

آریک_پرواز کنیم..

جکسون_چی؟ پرواز؟ شوخیت گرفته! اشتباه شنیدم؟!..پرواز! بازم داری مزخرف..

قبل از این که جمله اش تمام شود آریک گفت: «□ نه..نه..به هیچ وجه..اشتباه نشنیدی..پرواز می کنیم، چیزی که مدت های خیلی زیاده ما رو اینجا محبوس کرده اینه که ما فراموش کردیم روزی پرواز می کردیم» □

جکسون و کارلن بهت زده به او نگاه کردند. جکسون بدون حرف اضافه ای به طرف در خروجی رفت که آریک او را متوقف کرد.

جکسون داد زد_وَلَمْ کن..خل شدی..داری چرت و پرت میگی..این آرزوی پرواز تو رو دیوونه کرده، پاک عقلت رو از دست دادی..

و با این حرف آریک را پس زد و قدمی جلو گذاشت که آریک بالش را گرفت و او را دوباره متوقف کرد.

آریک_من خل نشدم..بخدا دارم راستشو میگم..شما یادتون رفته روزی پرواز می کردید..یعنی همه یادشون رفته..با گذشت زمان همه یادشون میره..، منم در ابتدا که اومده بودم اینجا یادم بود به مرور زمان فراموش کردم

جکسون_پس چرا همون ابتدای ورودت نگفتی؟

آریک_چون بحثی درباره اش نشد که بگم، چون نمی دونستم که شما فراموش کردید، چون سرگرم چیزهای اینجا شدم، دلیلی نداشت بگم، بلتون حواسش به همه ی تازه ها هست تا وقتی اونا هم بشن یکی مثل بقیه، بلتون همه ی ما رو فریب داده

جکسون_وَلَمْ كُنْ أَرِيكَ..صبرم حدی داره..یه کاری نکن بیش از این اعصابمو خورد کنی..

آریک_عصبی داد زد_لعنت به شیطان..چرت و پرت نمی گم..واسه همین آلن رو هم صدا کردم ..اون حتما هنوز یادشه..بعد زیر لب با خودش زمزمه کرد:«اون بچه کجاست؟» □

همان لحظه در باز شد و آلن خندان در چارچوب در نمایان شد.

آلن_ببخشید یکم دیر..

جمله اش تمام نشده بود که با دیدن قیافه ی هر سه و جو سنگین در اتاق لبخندش رو لبش خشکید و با ترس پرسید:«چی شده؟» □

آریک سریع گفت:«بیا..داخل در رو هم ببند..» □

آلن سریع اطاعت کرد. آریک رو به جکسون گفت_من چرت میگم..این بچه که از چیزی خبر نداره..بزار از اون بپرسم..

و بعد رو به آلن کرد و گفت:□ آلن قبل از اینکه بیای اینجا چی کار می کردی؟□

آلن انتظار سوال سخت تری را داشت با تعجب گفت:«یعنی چی چی کار می کردم، زندگی می کردم دیگه» □

با این جواب غیر منتظره و بامزه ی آلن جو عصبی آنجا کمی آرام تر شد .

آریک_معلومه که داشتی زندگی میکردی، پس اینجا داری چی کار میکنی؟! نه منظورم اینه که مثلا کاری رو می کردی که اینجا نتونی انجام بدی؟

آلن هم از همه جا بی خبر جواب داد: «بازی، مسابقه، خوش گذرونی،..همش یکیه .. فقط اینجا چیز های متنوع و جدید زیاد داره.» □

آریک که نا امید شده بود او خودش درباره پرواز بگوید ناچارا پرسید:«نه یعنی منظورم اینه که ..پرواز..پرواز نمی کردید؟!» □

آلن از این سوال خنده اش گرفت_این دیگه چه سوالیه..خوب معلومه پرواز می کردیم..بدون پرواز کردن چطوری به جاهای مختلف بریم !، مگه شما تو دسته تون لی لی میکردین برای جابجایی!

از این حرف او جو آنجا کاملا عوض شد. به لطف آلن جو عصبی آنجا آرام شد. و از اضطراب و تنش آنها کاسته شد.

آریک که از جواب آلن کاملا راضی بود به جکسون که مبهوت آلن را نگاه می کرد، نگاه کرد. کارلن هم دست کمی از جکسون نداشت.

آریک رو به جکسون گفت:«خب؟!» □

قبل از این که جکسون چیزی بگوید کارلن پرسید:«پس من چرا چیزی یادم نمیاد..» □

آریک_یادت میاد..یه کم به خودت زمان بده..بیشتر فکر کن

آریک با گفتن این حرف به هر دوی آنها نگاه کرد که سرشان را پایین انداخته بودند . گویی داشتند تو خاطراتشان دنبال چیز گمشده ای می گشتند. درحالی که هنوز آثار تعجب در نگاهشان موج میزد.

آلن که درگیر گفتگوهای بود که چند ثانیه قبل شنیده بود، با تعجب پرسید_ شما یادتون رفته قبلا پرواز می کردید..واقعی؟!..

آریک بدون توجه به سوال آلن گفت:«یک روز بیشتر وقت نداریم..باید بقیه رو هم خبر کنیم..بلتون من رو دیده..میتراسم اگه این فرصت رو از دست بدیم تا یه ماه دیگه سرمون رو زیر آب کنه..باید قبل از این که دیر بشه به بقیه بگیم» □

کارلن_ می خوای چی کار کنی؟!

آریک_ فردا می فهمید..

آلن معترض گفت:«میشه یکی بگه اینجا چه خبره؟!» □

آریک_ کارلن بهت توضیح میده..فعلا برید تو جشن ، از این دیدار هم با کسی صحبت نکنید، غیبتمون طولانی شده..می ترسم بلتون بویی ببره، سعی کنید طبیعی باشید

و با گفتن این حرف به جکسون نگاه کرد که در سکوت از اتاق خارج شد.کارلن هم پشت سرش خارج شد. قبل از این که آلن از اتاق خارج شود آریک پرسید:«راستی آلن تو منو می شناسی؟» □

آلن لیخندی زد و سری تکان داد.

آریک_ از دسته ی بال قرمزی ها نه؟!!

آلن_ مگه میشه کسی آریک معروف رو تو دسته نشناسه

آریک_ تا اون جایی که من یادمه معروف نبودم

آلن_ مگه میشه کسی چون دو نفر تو دسته رو نجات بده و خودش اسیر شه و معروف نباشه؟! اونم وقتی اون دو نفر رهبر دسته و همسرش باشند.

آریک با تکان سر حرفش را تایید کرد . آلن با گفتن این حرف به طرف در خروجی رفت که چیزی به ذهنش آمد و برگشت طرف آریک و گفت:«من که اون موقع ها تو، تو دسته بودی بچه بودم چیزی یادم نیست ولی بقیه می گفتند بعد از اون اتفاق بک خیلی تغییر کرده.» □

آریک با خنده گفت_خب؟!!

آلن_ گفتم خیالت از بابت دلیسا راحت باشه، کارلن هم دختره خوبیه ها؟!!

آریک با شنیدن این حرف قهقهه ای سر داد . و بعد از این که خندید گفت:«خوب از همه چی خبر داری ها شیطان! یادت باشه بعدا جریان گیر افتادن اینجا رو برام تعریف کنی، بقیه حالشون خوبه؟» □

آلن_ آره، بعد از تو من دومین نفر از دسته ی خودمونم که گیر افتاده، تا قبل از این که بیام اینجا که همه حالشون خوب بود، نگران نباش.

آریک_ حتما پدر مادرت و افراد دسته خیلی نگرانت شدن؟!!

آلن_ آره..درست مثل تو..

آریک_ حتما از این جا می برمت بیرون بهت قول میدم..

آلن سری تکان داد و از اتاق خارج شد. آریک بعد از خروج او از اتاق چند دقیقه ای آنجا ماند و به آن روز ها و افراد دسته فکر کرد. خیلی دلش برایشان تنگ شده بود. لبخندی از روی رضایت زد و با خودش زمزمه کرد_ پس بک شده رهبر دسته، دلیسا هم باهاش ازدواج کرده ، مشخصه چقدر دلشون برام تنگ شده.

این حرف را به شوخی میزد ، می دانست کسی انتظار بازگشتش را نداشت، خودش هم تا چند روز پیش انتظار بازگشت خودش را نداشت، ولی الان بیشتر از همیشه خواهان بازگشت به دسته اش بود.

فردا شب، آریک و کارلن و جکسون گوشه ای از حیاط کمین کرده بودند. آلن هم گوشه ای دیگر ایستاده بود. هدفشان این بود که وقتی آدم ها برای سرکشی روزانه داشتند برمی گشتند، چیزی لای در قرار بدهد که در اصلی بسته نشود. چون نشانه گیری آلن بهتر از بقیه بود، این کار را به او محول کرده بودند. با عبور آدم هاز در اصلی، آلن فوراً کلاه نمایش را که دستش بود به طرف در پرتاب کرد و با موفقیت مانع بسته شدن در شد. آریک با خوشحالی "اکی" گفت و برگشت به سمت جکسون و کارلن که پشت سر او بودند.

_میرم داخل، به هر قیمتی شده اون سی دی رو بدست میارم، هر اتفاقی افتاد شما اول بقیه رو مطلع کنید باشه! اگه لازم شد از استم کمک بگیرید.

کارلن معترض_ آخه؟!

آریک نگذاشت اعتراض کند و رو به جکسون گفت: «باشه؟!» □

جکسون با تکان سر تایید کرد. و به این ترتیب آریک بار دیگر از در اصلی به آنطرف حصار ها رفت.

با رفتن او کارلن از جکسون پرسید: «چرا موافقت کردی کمک کنی؟»

جکسون_ راستش چیزایی یادم اومده که حرف آریک رو تصدیق می کنه

کارلن با تکان سر گفت: «منم» □

آریک وارد محوطه باز شد. به طرف خانه رفت که متوجه شد در دوباره قفل است. یکی از بشکه ها را به هر زحمتی بود به پشت در آورد و به روی آن رفت و در را با احتیاط باز کرد.

سرکی در خانه کشید. صدای گفتگوی آدم ها از اتاق ته سالن می آمد، آریک سریع دست به کار شد و به سمت تلویزیون رفت، روی میز تلویزیون کلی سی دی پخش و پلا بود. نگاهی سرسری به سی دی ها انداخت. روی هر کدام چیز هایی نوشته شده بود، آهی کشید ، او که نمی دانست سی دی دیروزی کدام سی دی است. نمی دانست چه کند. کدام را بر می داشت؟! همان لحظه صدای یکی از آدم ها را شنید که قصد خارج شدن از اتاق را داشت. با وحشت به ته سالن نگاه کرد، چی کار می کرد؟! دوباره به سی دی ها نگاه کرد. می توانست همه اش را ببرد؟! نمی توانست! با احتمال اینکه شاید سی دی دیروزی هنوز در دستگاه پخش باشد، با استرس شروع کرد به زدن دکمه های مختلف دستگاه پخش، خوشبختانه دستگاه پخش باز شد و درونش یک سی دی بود. آریک نگاهی بهش انداخت. ممکن بود همان سی دی باشد؟! وقت نداشت، دلش را به دریا زد و سی دی را سریع از تو ضبط قاپید و به سرعت از خانه خارج شد. می دانست از خودش اثرات زیادی به جای گذاشته اما چاره ای نداشت. از خانه خارج شد و به سرعت وارد حصار شد و در را بست. نفس اش که جا آمد سرش را بالا گرفت اما با کسی مواجه شد که انتظارش را نداشت. با بلتون چشم تو چشم شد. وحشت کرد، نمی دانست آن ها متوجه سی دی شده اند یا نه؟! سریع بالش را به پشتش برد و سی دی را روی زمین انداخت. بلتون همان لحظه به افراشد دستور داد او را بگیرند. آریک هر چه تقلا کرد نتوانست از دست آنها خود را آزاد کند.

یک ساعتی که گذشت کارلن و جکسون احساس نگرانی کردند. از سالن خارج شدند تا نگاهی به اطراف ببندازند.

کارلن چرا انقدر دیر کرد؟

جکسون نمی دونم

ببین نگاه کن در بسته شده

یعنی ممکنه آریک اومده باشه

همان لحظه آلن به آنها ملحق شد. هی ببینید اونجا.. روی زمین.. یه سی دی هست...

جکسون و کارلن به جایی که او اشاره کرده بود نگاه کردند، سی دی ای درست کمی آنطرف تر از در اصلی روی زمین افتاده بود. همه به طرف آن رفتند و جکسون آن را برداشت.

جکسون یعنی ممکنه خودش باشه..

کارلن نمی دونم، یعنی ممکنه بلتون آریک رو گرفته باشه؟

آلن وقت زیادی نداریم، تا قبل از اینکه صبح بشه باید بقیه رو خبر کنیم، با کمک اونا می تونیم آریک رو آزاد کنیم

جکسون راست میگه این بچه.. بریم..

و بعد از حرف جکسون هر سه به طرف سالن رفتند.

آریک در اثر برخورد آب به صورتش به هوش آمد. تمام بدنش درد می کرد و کوفته شده بود. بلتون و افرادش تا می توانستند او را زده بودند. نای بلند شدن نداشت. به زور چشمانش را باز کرد. بلتون و افرادش را مقابلش دید. به سختی سعی کرد بنشیند.

آریک نگاهی به بلتون انداخت که با آن چشمان سرد و بی رحم و پوزخندی بر لب داشت تماشایش میکرد، انگار که از دیدن حال او در آن وضع لذت می برد. آریک به زور لب باز کرد و گفت: «این.. این دفعه موفق نمی شی..» □

بلتون پوزخندش عمیق تر شد.. واقعا..

این بار دیگه کارت تمومه

بلتون با شنیدن این حرف خنده ای کرد.. ببین کی به کی میگه، بچه تو فکر می کنی اولین نفری هستی که متوجه این موضوع شده! خیلی ها قبل تو حتی تو مدت زمان کم تر از تو فهمیده بودند، فکر می کنی الان کجان؟! □

آریک همان طور بدون حرف فقط به بلتون خیره شده بود، که خود بلتون جواب داد: «به درک واصل شدند» □

و با این حرف قهقهه ای زد که موجب خنده ی افرادش هم شد.

آریک خیلی تلاش کردی بقیه رو این جا نگه داری، تحسینت میکنم، ورزش ها و حرفه های مختلف، دستور عمل درست کردن انواع نوشیدنی، اون جشن های مسخره و اون استدلال های مسخره تر

بلتون که انگار از او تعریف کرده باشند دوباره خندید.. دیدی چه خوب هم موفق شدم، می دونی موضوع جالبش کجاست؟ این که من فقط استارت اولیش رو میزنم، اونا خودشون بقیه راه رو می رن!

آره خب حواستم خوب به تازه وارد ها هست

خب یکی هم باید حواسش به اونا باشه دیگه

و با این حرف با لبخندی آریک را نگاه کرد. آریک متفکرانه به او خیره شد و گفت: □ چرا؟! □

__چی چرا؟!__

__چرا وقتی فهمیدی اون طرف چه خبره، فرار نکردی و اینجا موندی و اصرار داری بقیه رو هم نگه داری؟
بلتون مکثی کرد و با تردید نگاهی به آریک انداخت __خب باشه حالا که داری میمیری بهت اجازه میدم جواب سوالتو بگیری

و با این حرف نیم نگاهی به آریک انداخت که با پوزخندی او را نگاه می کرد.

بلتون کمی سکوت کرد. انگار داشت خاطراتش را مرور می کرد، آهی کشید و سرش را بالا گرفت. همان طور که در خاطراتش غرق شده بود تعریف کرد __منم، فلامینگوی بودم درست مثل بقیه، آزاد..رها..عاشق پرواز، حاضر بودم همه چیزم را هم بدم ولی دست از پرواز نکشتم، پرواز فقط یه وسیله برای حرکت برای همه ی هم دسته هایم بود ولی برای من اون معنی متفاوتی داشت، همه چی خوب بود تا اون روز کذایی رسید، روزی که به دست آدم ها گرفتار شدم، از آن روز کابوس های من شروع شد. تمام تلاشم را برای فرار از اینجا کردم، ولی نتیجه نداد، من تقریباً اولین نفری بودم که آدم ها به اینجا آوردن..میگم تقریباً ..چون قبل من یکی اینجا بود، ترور²¹، اون یک هفته قبل من اینجا بود، با هم تصمیم به فرار گرفتیم اما درست شب انجام نقشمون ترور رو بردند بیرون حصار، نمی تونستم نتهاش بزارم و منم پشت آدم ها رفتم بیرون حصار..با چشم خودم مرگ او را از نزدیک دیدم، می تونی درک کنی که چقدر اون اتفاق برام دردناک بود..

بلتون با این حرف نیم نگاهی به آریک انداخت، می دانست او تجربه ای مشابه دارد، آهی کشید و ادامه داد: انقدر وحشت زده و ترسیده بودم که نمی دونستم باید چی کار کنم..میخواستم هرچه زودتر از آنجا فرار کنم..ولی آن شب آدم ها متوجه حضور من بیرون حصار ها شدند، من بعد ترور تنها فلامینگو آنها بودم، می تونی تصور کنی چقدر برایشان مهم بودم و چقدر عصبی می شدند که من فرار کنم، اون زمان آنها تازه شروع به شکار فلامینگو ها کرده بودند. صاحب خونه از شدت عصبانیت بلایی سر بالم آورد که هیچ وقت نتونم دوباره طعم پرواز رو بچشم.

و با گفتن این حرف بالش را به آریک نشان داد. آریک متعجب به بال چپ او نگاه انداخت، چرا تا الان متوجه آن نشده بود. بلتون هیچ وقت بال چپش را باز نمی کرد برای همین تا حالا متوجه شکستگی آن نشده بود.

__فکر کنم حالا کاملاً متوجه دلیل کارهام شده باشی

__آره این که با حسادت و خودخواهی ات خیلی ها رو در این جا محبوس کردی، خیلی ها هم کشتی!

__چرا وقتی من نمی تونم از اینجا فرار کنم، بزارم بقیه این کار رو کنند؟!__

__تو حتی به دوستت هم رحم نکردی! اوایل که من تازه وارد بودم یکی از شب ها بنسون رو هم بردند، اون بهترین دوستت بود

__آه..بنسون..دوست بیچاره من، کاری از دستم براش بر نمی یومد

آریک مبهوت و متعجب به بلتون نگاه کرد که بدون ذره ای تاسف او را نگاه می کرد.

__تو یه هیولا شدی..بلتون

بلتون بدون توجه به حرف او گفت: □ میخوای یه چیز جالب تر بگم..□

آریک فقط متاسف او را نگاه کرد. مطمئن نبود این که جلوی این ایستاده بود خود بلتون بود یا هیولایی که شبیه بلتون بود!

__جالب نبود وقتی به یاد آوردی که خودت خودتو اینجا محبوس کردی، اینکه یادت رفته بود می تونی پرواز کنی!

²¹ Trever

آریک بار دیگر متعجب او را نگریست. در اصل خودش باورش نمی شد چنین موضوعی را فراموش کرده بود. چطور می توانست همچین چیزی را فراموش کند.

من اوایل سعی می کردم بقیه رو به اینجا موندن مجاب کنم، هر کاری به ذهنم می رسید انجام دادم، ولی می تونی تصور کنی وقتی متوجه شدم اونا خود به خود با گذر زمان این موضوع رو که بیرون از اینجا کی بودند و چه کردند، فراموش کردند، چقدر خوش حال شدم. اون ها خودشون ندانسته به من در رسیدن به هدفم کمک می کردند.

زیاد خوش حال نباش دیر یا زود همه می فهمند

بلتون سرش را به صورت آریک نزدیک کرد و با صدای خیلی آرام که فقط او بشنود گفت

میخواهی به رازی رو بهت بگم... اینایی که این جا هستند بعد از فهمیدن حقیقت هم حاضر به ترک اینجا نخواهند بود، می دونی چرا؟! بلتون مکثی کرد و ادامه داد چون اگه حقیقت رو بشنوند هم باورت نمی کنند حتی اگه بدونند که راست میگی، حتی اگه ببینند.

همان لحظه در باز شد و یکی از افراد بلتون داخل اتاق شد

قربان سی دی رو پیدا نکردیم، داخل حیاط نبود

بلتون به طرف در برگشت من خودم سی دی رو دستش دیدم احمقا، حواستون نبود سی دی رو بیارید فقط خودش رو آوردید! برید پیداش کنید سریع!

چشم قربان

آن شب هم مثل شب قبل جشنی در سالن برگزار می شد. کارلن و جکسون و آلن به محل جشن رسیدند. ورودی سالن دوتا از افراد بلتون در حال گشت زدن بودند.

جکسون رو به کارلن و آلن گفت: «حتما آریک رو گرفتن، به احتمال زیاد بلتون دنبال سی دی هست که اینجوری افرادش رو گذاشته جلو در، در این صورت به افرادش دستور داده رفتار ما رو زیر نظر بگیرن، باید حتما از محل جشن دورشون کنیم،» بعد فکری کرد و ادامه داد این دوتا نره خر با من، شما سی دی رو به بقیه نشون بدید.

کارلن با تکان سر موافقت کرد و جکسون به طرف آن دو رفت. در راه یکی از سی دی های آهنگ را که قبلا از سالن کش رفته بود در دست داشت. حدس زده بود ممکن است نیاز شود. با نزدیک شدن جکسون آن دو فلامینگو متوجه او شدند.

یکی از آنها تا الان کجا بودی؟

جکسون من من کنان چیزه.. هیچ جا.. گلاب به روتون دست به آب

آن دو به هم نگاه کردند و همان قبلی گفت: «میتونی بری داخل..» □

جکسون جلوتر آمد که یکدفعه سی دی از دستش افتاد. چند لحظه انگار که هول شده باشد آن دو را نگاه کرد و با سرعت سی دی را برداشت.. مکثی کرد و با نگاه کردن به آن دو سریع شروع به دویدن کرد.

همان فلامینگو داد زد سی دی رو پیدا کردیم.. بریم دنبالش..

و با داد او آن دو که جلوی در ایستاده بودند و دو نفر دیگه که کمی آنطرف تر ایستاده بودند، هر چهارتا شروع به دویدن دنبال جکسون کردند.

کارلن با گفتن "بریم"، با آلن وارد سالن شد. صدای موزیک کر کننده بود. جمعیت زیادی در سالن حضور داشتند. کسی حواسش به ورود آنها نبود. کارلن به طرف چپ سالن اشاره کرد که تلویزیون و دستگاه پخش آنجا بود و رو به آلن گفت: □ برو طرف دستگاه پخش، سی دی رو بذار تو، اشاره کردم، پخشش کن. □ آلن اطاعت کرد. خودش به طرفی از سالن که دی جی در حال پخش موزیک بود رفت. رو به دی جی با علامت گفت: «موزیک رو قطع کن» □

به خاطر بلند بودن صدای موزیک آن فلامینگو متوجه حرفش نشد و پرسید: «چی؟! □

دوباره اشاره کرد: «موزیک رو قطع کن» □

__ چرا؟! □

__ قطعش کن

با قطع یکدفعه ای موزیک، همه متعجب به سمت دی جی برگشتند تا علت قطع یکدفعه ای موزیک را بفهمند. کارلن کمی جلوتر از دی جی روی سکویی ایستاد. با توجه همه ی فلامینگو ها به او شروع به صحبت کرد

__ به چند لحظه به من گوش بدید..مطلب خیلی مهمی را باید بهتون بگم..

گاریک معترض داد زد..حالا بعدا هم می تونی بگی، جشن ما رو خراب کردی بابا

با اعتراض او صدای اعتراض بقیه هم در آمد. کارلن هرچه سعی کرد دوباره توجه همه را جلب کند نتوانست، همان لحظه یاد حرف آریک افتاد که گفته بود "اگر نتوانستید از استم کمک بگیرید." کارلن سر چرخاند و دنبال استم گشت که او را گوشه ای نزدیک بار نشسته روی صندلی، کنار هلنا پیدا کرد. با آن همه فلامینگویی که وسط سالن بود نمی توانست برود پیشش، ناچار از همان بالا نگاه در مانده ای به او کرد که استم متوجه منظورش شد و داد زد

__ امیدوارم..حرفی که می خوام بزنی به بهم زدن جشنمون بیارزه

با گفتن این حرف از سوی او همه ساکت شدند. کارلن با گفتن __ ممنون استم

دوباره رو به جمعیت کرد و گفت __مطلب مهم اینه که..هر دو هفته یک بار که آدم ها میاند یکی از ما رو می برند در واقع چیز خوشایندی نیست، اصلا خوشایند نیست..اونا ما رو می کشند و بعد می فروشند، بلتون مدت هاست که به ما دروغ گفته..

بعد از گفتن این حرف مکتی کرد و به جمعیت نگاه کرد که در سکوتی غیر معمول و بهت زده به او خیره شده بودند و بلافاصله بعد از تمام شدن حرف او ناگهان مثل بمبی منفجر شدند! و شروع به همه می کردند. بعضی ها وحشت زده شده بودند، بعضی ها هم او را به مسخره گرفتند. همه می شد بد تر از دقایق اول، اضطراب و نگرانی ای که هر لحظه داشت درون جمع بیشتر و بیشتر می شد. ترس از کشته شدن همه را وحشت زده کرده بود.

کارلن داد زد..صبر کنید..باید بدونید که.. به لحظه آروم باشید

استم این دفعه بلند تر داد زد __خفه شید..

جمعیت دوباره آرام گرفت.

استم با عصبانیت رو به کارلن گفت: «از کجا حرفتو باور کنیم؟! □

__ تصدیق حرفم همون سی دی ای هست که پیش آله..

و با این حرف همه به طرف آلن برگشتند که او سی دی را بالا گرفت تا همه ببینند.

هلنا __ این سی دی چیه؟! □

کارلن سی دی اینه که تصدیق می کنه ما قدرت پرواز کردن داریم..

همه ناگهان چنان بهت زده به کارلن نگاه کردند که توان صحبت نداشتند. قبل از هر مخالفتی کارلن اشاره کرد به آن که سی دی را پخش کند.

با شروع پخش تمام توجه ها به سمت تلویزیون جلب شد. بعد از گذشت چند ثانیه ابتدایی از مستند، فلامینگویی نمایش داده شد که در حال پرواز بود..

با نمایش این صحنه، همه ناباورانه و بسیار متعجب به تلویزیون نگاه می کردند. از کسی صدایی در نمی آمد.. انگار که مسخ شده بودند. بعد از چند دقیقه بعد از مستند، کارلن به آن اشاره کرد تا دستگاه پخش را خاموش کند. بعد از خاموش شدن تلویزیون، سکوتی بسیار سنگین و طولانی بین افراد حاضر در سالن ایجاد شد. هیچ کس باورش نمی شد، همچین چیزی را فراموش کرده است. یکدفعه همه ها از سر گرفته شد، اما این بار با وحشت و هراسی بیشتر، بعضی ها چیزهای مبهمی یادشان آمده بود و بعضی ها هنوز باورشان نشده بود و بعضی در کمال تعجب آن را انکار می کردند. جو آنجا اصلاً مساعد نبود. کارلن اندکی صبر کرد تا آنها آرام تر شوند و بعد یک ربع گفت

__ گوش بدید.. همه گوش بدید..

این بار همه با شنیدن صدای کارلن به او توجه کردند، او ادامه داد

__ حالا که اثبات کردم، حرف دومم درسته، منطقیه قبول کنید حرف اولم هم درست بوده، دلیلی برای دروغ گفتن ندارم..

همان لحظه در باز شد و جکسون عرق کرده و دوان دوان همراه با هفتا از افراد بلتون به داخل سالن آمدند. جکسون که نفس می زد و به زور روی پاهایش ایستاده بود رو به کارلن گفت: «امیدوارم بهشون گفته باشی، بیشتر از این نمی تونستم سرگرمشون کنم» □

همان لحظه یکی از افراد بلتون داد زد.. اوناهاش اونم کارلن، تا دیر نشده هردوشون رو بگیرید

دو نفر از افراد بلتون، جکسون را که کمی جلوتر از آنها بود گرفتند. دو نفر دیگه هم به سمت کارلن رفتند که ناگهان صدای داد استم آنها را متوقف کرد

__ بهتره همون جا که هستید بمونید... تا بیشتر از این منو عصبانی نکردید..

و بعد رو کرد به همان شخصی که فرمان داده بود و گفت: «نمی خوامی که با من و افرادم در بیفتی، به علاوه فکر کنم دیگه خیلی دیر شده باشه..» □

آن فلامینگو مردد به جمعیت حاضر در آنجا نگاهی انداخت و با سر اشاره کرد که افرادش برگردند و جکسون هم آزاد کنند.

استم __ بهتر شد! حالا بهتره ببینیم کارلن چی می خواست به ما بگه..

و با این حرف به کارلن نگاه کرد که در اثر ترس عرق کرده بود. کارلن که نگاه خیره جمع را بار دیگر به خود دید، گلوش را صاف کرد و عرق پیشانی اش را پاک کرد و ادامه داد

__ مطلب مهم دیگه اینه که ما زمان زیادی نداریم، فردا صبح ما رو در فضای آزاد رها می کنند، ما باید از این فرصت برای فرار استفاده کنیم، وگرنه... نگاهی مردد به افراد بلتون انداخت و گفت: «دفعه ی دیگه معلوم نیست فرصت فرار داشته باشیم یا نه..» □

استم اندکی فکر کرد و گفت: «دیده بودم آریک چندین بار رفته بود آنطرف حصارها، پس کار اون بود؟!» □

کارلن که ناگهان انگار چیز مهمی یادش آمده باشد داد زد __ آ.. آریک.. اونو بلتون و افرادش گرفتند..

و بعد نگاه ملتسمانه ای به جمعیت انداخت و گفت: «خواهش می کنم کمکش کنید...» □
جکسون پشت بندش گفت: «□ ممکنه بلایی سرش بیارن.. خواهش میکنم ..اون شما رو اولویت قرار داد و به ما گفت تا دیر نشده اول شما رو مطلع کنیم...» □

استم در تایید حرف جکسون سری تکان داد و گفت: «پس اول باید این کارو بکنیم» □
و با گفتن این حرف او و افرادش به همراه جمعیت به طرف اتاق بلتون به راه افتادند.

بلتون_ از همون اول باید دمتو می چیدم.. حس کردم ممکنه دردرس ساز بشی ولی نه تا این حد
آریک پوزخندی زد_ تو فکر میکنی فقط من از این جریان خبر دارم، بعد من هستنند کسانی که حقیقت رو به بقیه برسوند
بلتون عصبی چاقو را که کنارش بود بر داشت و گفت: «دم همشون رو می چینم» □
ناگهان صدایی او را از ادامه حرفش متوقف کرد_ شاید هم ما دم تو رو بچینیم.. بلتون..
بلتون بر گشت. استم را دید که با تعداد زیادی از فلامینگو ها پشت سر او ایستاده بودند.
آریک پوزخند زنان به بلتون کنایه زد_ فکر نکنم تعداد افرادت انقدر زیاد باشه که از پس این همه بر بیان..
بلتون از حرص لرزید. استم نیشخندی زد و گفت
_تو حق رهبری افرادی رو که اینجان از دست دادی.. به جرم خیانتی که مرتکب شدی..

صبح آن روز فرا رسید. بلتون و افرادش را فلامینگو ها در اتاقی زندانی کرده بودند. بقیه طبق معمول هر ماه به فضای آزاد فرستاده شدند. وقتی وارد فضای آزاد شدند، آریک که جلوتر از بقیه بود برگشت به طرف جمعیت و گفت: «خب.. الان وقتشه...» □

و با گفتن این حرف به جمعیت مردد و مضطرب نگاهی انداخت. تنها با دیدن صورت آنها هم می شد فهمید چقدر مردد بودند. آریک سرش را خاراند، می دانست شاید این قسمت کار کمی سخت باشد. به آلن اشاره کرد و گفت: «آلن تو اول بلند شو» □
آلن_ من..

_آره ..تو آخرین نفری بودی که به اینجا اومدی.. تو اول بپر..

آلن باشه ای گفت و بال هایش را باز کرد. جمعیت مبهوت به او خیره شده بود. کمی بال زد و به سرعت و خیلی آسان از زمین بلند شد. جمعیت شگفت زده و خوشحال او را نگاه می کردند. آریک هم با شادی چند ثانیه ای او را نظاره کرد که در آسمان می چرخید و سر و صدا می کرد.

آریک_ خب، نوبت بقیه ست

و با این حرف به جمعیت نگاه کرد. همان لحظه یکی از افراد نفوذی بلتون خیلی آرام از جمعیت فاصله گرفت تا به دستور بلتون آدم ها را خبر کند.

آریک_ خب.. منتظر چی هستید؟! استم...

استم مردد او را نگاه کرد. آریک متعجب گفت: «دیدی که آلن تونست ما هم می تونیم، منتظر چی هستی؟!» □

استم من من کنان_خب..چیزه آریک می دونی...شاید بهتر باشه من اینجا بمونم

آریک با شنیدن حرف او متعجب تر گفت: «چی؟! آخه چرا؟! بلند شدن از زمین که ترس نداره..» □

_مسئله ترس نیست..مسئله عادتته..راستش به این شیوه زندگی عادت کردم..به علاوه خیلی وقته از دستم جدا شدم ..

آریک بهت زده از این جواب، به جمعیت که اندکی تکان نخوردند و انگار با او موافق بودند نگاه کرد و گفت: «همه همین نظر و دارند؟!» □...وقتی دید کسی چیزی نگفت دادزد _همه؟! □

دوباره کسی جوابی نداد. آریک بهت زده فریاد زد _میکشنتون..حالتون نیست..

استم سرش را پایین انداخت و گفت: «به هر حال که می میریم..در طبیعت حتی کمتر عمر می کنیم..باز اینجا بعضی از ما شانس بیشتر زندگی کردن را داریم..هر کی می خواد بره می تونه..ولی من فکر نکنم بخوام از این جا برم..» □

آریک عصبی شده بود، با بالش سرش را خاراند و گفت: شما می ترسید..می ترسید از نو شروع کنید..از پرواز می ترسید..از تغییر می ترسید..

بعد رو به کارلن کرد و گفت: «□نوبت توئه ببر» □

کارلن بال هایش را باز کرد، کمی بال زد ولی نتیجه نداد.

کارلن_نمیشه..آخه چه طوریه؟!بلد نیستم..

آریک عصبی گفت: «چی نمیشه..تو پرواز کردن رو بلدی..فقط انجامش بده..» □

_چطوری..نمیشه...چی کار باید کنم..

_کارلن..تو از اول پرواز کردن رو بلد بودی نیازی به آموزش نداره..فقط خودتو باور کن

کارلن با این حرف آریک دست از بال زدن کشید. چشمانش را بست و نفسش را با صدا بیرون داد، با خودش تکرار کرد: «□من پرواز کردن رو بلدم..من پرواز کردن رو بلدم..» □

و با این حرف شروع به بال زدن کرد. کمی زیاد تر از آلن بال زد ولی امیدش را از دست نداد و سر انجام از زمین بلند شد.

با بلند شدن او از زمین همه خوشحال تر از قبل، او را نظاره می کردند. کارلن دیوانه وار می خندید. اوج گرفت و به بالا رفت. خوشحال بود، خیلی خیلی زیاد..بعد از مدت ها به یاد آورده بود..لذت پرواز را..با تمام وجودش رهایی را حس می کرد..آزادی را. از شدت خوشحالی کلی سر و صدا از خودش درآورد و جیغ کشید، همه از خوشحالی او به وجد آمدند.

آریک با لبخند رضایت بخشی سرش را پایین آورد و نگاهی به جمعیت انداخت.

_دیدید...کارلن تونست، شما هم می تونید..بجنبید

استم اما از جایش تکان نخورد.

استم_می دونی آریک مسئله واقعا ترسیدن از تغییر نیست..مسئله اینه که من واقعا نمی خوام تغییری صورت بگیره..من این نوع زندگی رو دوست دارم..

آریک با ناراحتی گفت: «شوخی می کنی، پرنده بدون پرواز یعنی چی؟! اصلا میشه بهش گفت پرنده؟!»

همان لحظه آریک متوجه صاحب خانه شد که به سمت آنها می آمد.

آریک رو به جکسون کرد و گفت: «بجنب نوبت توئه..» □

جکسون_اما الان می رسه..

آریک بار دیگر دوباره داد زد: «واسه همین می گم بجنب..» □

جکسون بال هایش را باز کرد. پشت سر هم و خیلی سریع و در هم و بر هم بال می زد. انگار که قصد داشت طوفان درست کند!

آریک سریع رفت طرفش_چی کار می کنی..پرواز کن

_مگه نمی بینی دارم همین کار و می کنم

آریک نگاه عاقل اندر سفیهی به جکسون انداخت و گفت: «نگفتم طوفان درست کن..گفتم پرواز کن..تو که یک میلی متر هم از زمین بلند نشدی..» □

_دارم همه سعیمو میکنم...

آریک جکسون را متوقف کرد: «اینطوری که نمیشه..اول آروم باش و تمرکز کن..ببین تو بلدی..فقط کافیه مثل کارلن خودت رو باور کنی..» □

همان لحظه صاحب خانه به نزدیک آریک رسید. کارلن از آن بالا داد زد: «آریک پشت سرت..» □

آریک متوجه او شد. جهش بلندی کرد و به راست پرید و از دست او در رفت.

قبل از این که صاحب خانه فرصت کند این بار به جکسون حمله کند آریک بلند گفت: «جکسون حالا..تو می تونی..» □

جکسون مصمم تر شد. هر لحظه ممکن بود او را بگیرد، بال هایش را باز کرد و متمرکز تر از قبل ، چند بار بال زد و بالاخره قبل از این که صاحب خانه بتواند او را بگیرد از زمین بلند شد.

آریک خوشحال رو به بقیه کرد و گفت: «بجنبید..نترسید..» □

صاحب خانه دوباره به آریک حمله کرد که استم داد زد_مواظب باش..

آریک بار دیگر جهش بلندی کرد و از دست او فرار کرد.

کارلن از بالا داد زد_داری چی کار می کنی آریک بجنب..

آریک منتظر سرش را به سمت جمعیت بر گرداند_خواهش می کنم

امید داشت حتی یک نفر دیگر به آنها ملحق شود، اما در چشمان هیچ کس نور امیدی نمی دید.

جکسون داد زد_آریک بقیه آدم ها هم اومدند..تفنگ دستشونه..بجنب..

با گفتن این حرف همه متوجه آنها شدند که تفنگ به دست به طرف فلامینگو ها می آمدند.

استم داد زد_زودتر برو..برات وقت می خرم..

و با گفتن این حرف او و افرادش به سمت آدم ها حمله کردند.

همان لحظه کارلن بار دیگر داد زد_آریک پشت سرت..

آریک صاحب خانه را دید که بار دیگر به طرفش هجوم آورد. عصبی تر از قبل به سمت او حمله ور شد و به چشم راستش نوک زد. صاحب خانه از درد روی زمین افتاد. آریک با تردید بار دیگر به جمعیت نگاه کرد که استم بار دیگر داد زد_برو معطل نکن..

یکی از آدم‌ها تفنگ را به سمت آریک نشانه رفت. آریک دیگر ماندن را جایز ندانست. تمام قدرتش را جمع کرد و با چند بار بال زدن از روی زمین بلند شد. آدم خواست تفنگ را شلیک کند که استم به سمتش هجوم برد و بلند شدن آریک همراه شد با صدای پرتاب گلوله. آریک بهت زده درحالی که وسط آسمان در حال اوج گرفتن بود برگشت به سمت صدا و استم را غرق در خون بر زمین دید که همان لحظه هلنا وحشت زده بالا سرش حاضر شد. یخ کرد او هم وحشت زده شده بود. همان لحظه کارلن دوباره داد زد_ آریک تفنگو به سمت تو نشونه رفته..

قبل از اینکه آریک بتواند تصمیمی بگیرد، جکسون به سمت آریک پرواز کرد و او را کنار زد و این بار شلیک گلوله نا فرجام بود.

جکسون_خواست کجاست آریک، به خودت بیا

آریک_اس..استم..

جکسون_نزار تلاش استم بی ارزش بشه، به خودت بیا

با گفتن این حرف آریک خودش را جمع و جور کرد و به بالا پرواز کرد. آن چهار نفر، قبل از هر اقدام دیگری از سوی آدم‌ها از تیررس آنها خارج شدند و از آنجا دور شدند.

وقتی کمی از آن محوطه فاصله گرفتند آریک با ناراحتی گفت: «همش تقصیر منه.. تقصیر منه که استم مرد.. هلنا رو دیدید چطور وحشت زده بالا سر استم ایستاده بود.. زندگی اون دو تا رو من خراب کردم.. من با اون لجاجتم.. لعنت به من» □

همه سکوت کرده بودند. حال هیچ کس بهتر از آریک نبود. بعد از مدت طولانی سکوت آلن گفت: «تقصیر تو نبود □»

کارلن_با این اتفاق فکر نکنم دیگه بهشون اجازه موندن در فضای آزاد رو بدن...اونم نه به این زودیا..

آریک عصبی گفت_اگه فقط همه می اومدند..

جکسون_دیشب گفتمی بلتون می گفت همه باور نمی کنند، راست میگفت، همه باورت نکردند؛ حتی وقتی فهمیدند، حتی وقتی با چشم خودشون دیدند،...بعد مکثی کرد و آرام گفت:چون می ترسیدند، چون خودشون رو باور نداشتند..

سکوتی بلند مدت دوباره بین آنها در گرفت. بعد از حدود نیم ساعت آلن پرسید: «کجا داریم می ریم؟! □»

آریک_برمی گردیم پیش دسته، جایی که بهش تعلق داریم

هفت سال بعد:(هی لندن!)

_لعنتی ها ولم کنید..

به دستور گاریک (رئیس آنجا)، ابلیا²² یکی از فلامینگو های تازه وارد) را در اتاقی پرت کردند و در اتاق را بستند.

_میگم ولم کنید.. می خوام از این خراب شده برم..بزارید پیام بیرون..

ابلیا بعد از اینکه مدام خودش را به در کوبید و سعی در باز کردن در داشت، نا امید و خسته گوشه ای از اتاق کز کرد. مدام به این فکر می کرد که چطور از آنجا فرار کند. بعد از گذشت دو ساعت در باز شد و هلنا در چارچوب در نمایان شد.

²² Abelia

ابلیا خطاب به او گفت: «بزارید برم..می خوام از این جا برم..» □

هلنا لبخندی زد و جلو آمد و گفت: «اگه می خوای از این جا بری کار خیلی سختیه اما غیر ممکن نیست، کمکت می کنم..» □

و بعد با لبخند تلخی گفت: «دختر..تو من رو یاد کسی میندازی..» □

پایان

از شما عزیزانی که لطف داشتید و تا آخر با من همراه بودید صمیمانه تشکر می کنم.